

به نام خدا

-در دنیا همه چیز آن طور که ما میبینیم نیست. گاهی مشکلات بزرگی پشت چیز های خوبی پنهان شده که شاید هیچ وقت فکرش را هم نکنیم که این خوشی این شادی این خنده منجر به این رمان خیالی، طنز و ترسناک است.

-خلاصه ی رمان

ارماند پسر خوشگزانی است که در یک مهمانی از سمت دوستش امیر به یک مسافرت دعوت میشود و.....

-نکته: در هر قسمت رمان از زبان شخصیت دیگری توصیف می شود. از عزیزانی که ناراحتی قلبی دارند تقاضا میشود از خواندن رمان امتنا کنند رمان به صورتی نوشته شده که شاید تا مدت ها پس از خواندن ان ذهن شما را درگیر خود کند... اما اگر دوست دارید لحظات هیجانی داشته باشید رمان (ساقدوش وحشت) را به شما پیشنهاد میکنم.

با تشکر



ساقدوشی

وحشت

بہ قلم:
فاطمہ عیوض خانے

آخرین نگاه را در آینه به خود انداختم و از خانه بیرون زدم باید سریع کار هایم را انجام میدادم . امشب به مهمانی بزرگی دعوت بودم . در کل ادم خوش گذرانی بودم و از هیچ خوشی دریغ نمی‌کردم . نمی‌گویم که هر شبه هر شب، در مهمانی بودم اما بیشتر هفته را در مهمانی ها می‌گذراندم

امروز تصمیم گرفتم تا شرکت پیاده راه بروم . با ماشین تا شرکت نیم ساعت اما پیاده یک ساعتی راه بود . نیم ساعت دیر تر میرسیدم اما ایرادش چه بود . اصلا شرکت پدرم است و دوست دارم نیم ساعتی دیر تر بروم .

بعد از یک ساعت به شرکت رسیدم. شرکت بزرگ و شیکی بود.
مدیریت آن به عهده ی پدرم بود اما من هم در آنجا کار میکردم.
شرکت طراحی لباس بود و من در طراحی لباس های مردانه نقش
پررنگی در شرکت داشتم.

پدرم بارها به من گفته بود که بعد از ازدواج مدیریت اینجا را به
من بدهد من یک برادر بزرگ تر از خودم داشتم به نام آرمین.
او چند سالی از من بزرگ تر است و بعد از سربازی اش تشکیل
خانواده داد. اما من حالا چند سالی از سربازی رفتنم میگذرد اما
تن به ازدواج نداده ام. من همیشه با ماشین خودم به شرکت میآمدم
و پدر هم با ماشین خود... خیلی کم پیش میآمد که باهم به شرکت
بیاییم.

سوار اسانسور شدم و بالا رفتم. تا در اسانسور باز شدو چشمم به
منشی مشترک منو پدرم خورد. تا مرا دید از جا بلند شد سلام کرد
با تکان دادن سر جوابش را دادم. به سمت اتاقم رفتم دستگیره را
در دست گرفتم اما قبل از چرخاندنش صدای خانوم فلاح را شنیدم
-اقای صالحی پدرتون گفتند که هر وقت اومدید بگم سریع به
اتاقشون برید کار واجبی باهاتون دارن انگار.

سری تکان دادم و به طرف اتاق پدر رفتم در را زدم و با صدای
پدر که اجازه ورود داد داخل رفتم.

-سلام بابا کاری باهام داشتی؟

پدر کمی نگاهم کرد و گفت-سلام.بله کارت داشتم . بشین چرا
سریا و ایسادی

به طرف یکی از مبل ها رفتم و روی آن نشستم و با چشمانی
منتظر پدر را نگاه کردم .

-خب پسر صدات کردم که بگم اگه امشب جایی میخوای بری
کنسلش کن امشب مهمون داریم .

بعد دوباره خودش را مشغول ورقه هایی که روی میز بودند کرد.با
کلافگی گفتم-اوه پدر همیشه من امشب باید برم مهمونی یکی از
دوستام نرم ناراحت میشه .

-برای شب آماده شو.میتونی بری

-اما پدر من.....

پدرم عصبانی خودکارش را روی میز کوبید و گفت

-کافی ارماند .خودت خسته نشدی انقد مهمونی رفتی ها اون دفه ام
گفتی مهمونی یکی از دوستاته اما بعد گذشت درومد که اصلا طرفو
نمیشناختی

-پدر اون دفه کاملا فرق داشت این دفه راست میگم .زنگ بزن
آرمین بیاد .

-اون خودش زن و زندگی داره پسر! همیشه که بیاد . برو برای شب
آماده شو

سری تکان دادم و با عصبانیت بلند شدم و بیرون رفتم . مهمانی امشب خیلی بزرگ و مهم بود دوست داشتم که در آن شرکت میکردم.

با عصابی داغون در اتاق پدر را برهم کوبیدم که با نگاه متعجب فلاح روبرو شدم .

به طرف اتاق کارم رفتم و در را محکم تر برهم کوبیدم کناره پنجره بزرگ اتاقم رفتم و به منظره بیرون چشم دوختم . سیگاری از جیب بیرون کشیدم و گوشه لبم گذاشتم. الان از آن موقع ها بود که خیلی عصابم خورد بود نه به خاطر اینکه مهمانی نمیرفتم بیشتر به خاطر اینکه باید در مهمانی اجباری شرکت میکردم. وقتی ارمین مجرد بود پدر خیلی گیر نمیداد که موقع مهمانی ها خانه باشم چون ارمین بود اما حالا مجبور بودم که شب در مهمانی شرکت کنم .

پک محکمی به سیگارم زدم و دود آن را با فشار بیرون فرستادم. سیگار را روی میز خاموش کردم و به طرف صندلی رفتم . روی آن نشستم و عینکم را بر چشم هایم زدم و لب تابم را روشن کردم . گردنم حسابی خشک شده بود فکر میکنم که سه ساعتی میشد که همینطور بی وقفه کار میکردم

همانطور سرم گرم لب تاب بود که تقه ای به در خورد . بفرماییدی گفتم که خانوم فلاح وارد اتاق شد و گفت - اقای صالحی برای غذا میایید پایین یا براتون بیارم بالا ؟

-ناهار نمیخورم .

خانوم فلاح سری تکان داد و بیرون رفت . اندازه دو ساعت دیگر هم کار داشتم . اگرزود تر انجام میدادم زود تر هم خانه میرفتم . واقعا چشم هایم خسته شده بود . ساعت کاری تا پنج بود هنوز ساعت یک و نیم بود کمی استراحت میکردم چیزی نمیشد به طرف در رفتم و در را قفل کردم . دوست نداشتم وقتی خوابم کسی وارد اتاق شود و مرا در آن حال ببیند .

رو مبل راحتی دراز کشیدم و چشم هایم را بستم . و چشم هایم کم کم گرم شد و به عالم دیگری رفتم . با تقه هایی که به در میخورد چشم هایم را باز کردم با صدایی که هنوز رگه های خواب داشت گفتم -بله؟

دستگیره چند باری بالا و پایین رفت و بعدش صدای خانوم فلاح آمد که گفت-اقای صالحی من میتونم برم ؟

نگاهی به ساعت انداختم که برق از سرم پرید . پنج و نیم بود . سریع وسایلم را جمع کردم و قفل در را چرخاندم و گفتم-پدرم کی رفت ؟ خانوم فلاح کمی مرا نگرینست و بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت-تقریبا چهل و پنج دقیقه ای میشه !...

-مگه ساعت کاری تا پنج نیست؟

-چرا .. اما عقب افتاده داشتم موندم اونارو راست و ریست کنم.

سری تکان دادم و سریع اجازه ی رفتن به خانوم فلاح دادم و خودم نیز همراه خانوم فلاح وارد اسانسور شدم .

نگاه های فلاح طور عجیبی بود انگار خنده اش گرفته و به زور خنده اش را نگه داشته است .

نگاهی به او انداختم و گفتم و - چیزی عجیبی رو صورتم هست ؟

نگاهی گذرای بر صورتم انداخت و سری تکان داد و بلا فاصله رویش را سمت دیگری کرد انگار اگر حرفی میزد دیگر نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد

پشت به آینه ی اسانسور بودم همین که ادمم به طرف آینه بچرخم اسانسور ایستاد و خانوم فلاح سریع رفت اما همین که به طرف آینه چرخیدم خشکم زد یا خدا! این من بودم !!!!

آبرویم رفت . چشم هایم پف کرده بود و سرخ بود و موهایم در هم گره خورده بودند و یقه ی لباسم باز بود . اه چه تصویر زشتی از من در ذهنش ماند از اسانسور بیرون ادمم و به طرف پارکینگ رفتم که یادم افتاد ماشینم را نیاورده ام اه لعنتی .

به طرف خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم . بعد از چند دقیقه معطلی بالاخره ماشینی گرفتم و به طرف خانه رفتم . وای نه ترافیک!! گل بود به سبزه نیز ار استه شد . تقریبا یک ربعی نیز گرفتار ترافیک بودم . بالاخره به خانه رسیدم . تقریبا چهل و پنج دقیقه یا پنجاه

دقیقه در راه بودم .چقدر کار داشتیم که باید انجام میدادم از آن طرف هم کار های شرکت را رها کرده بودم و به خانه آمده بودم فردا باید دو ساعت بیشتر میماندم .دستم را در جیبم فرو کردم تا کلید هایم را بیرون بیاورم که دیدم وای کلید ها هم جا مانده اه!زنگ را زدم که مادرم جواب داد-کیه؟

-منم مامان در و باز کن.

در با تقه ای باز شد و من داخل رفتم . پدر تمیز و آراسته مثل همیشه روی مبل نشسته بود . سلامی دادم و بدون اینکه منتظر جواب باشم بالا رفتم .هنوز هم ازین که مرا از مهمانی امشب محروم کرده بود ناراحت بودم .

در اتاقم را بستم و به طرف تختم رفتم و رو ان نشستم . دستم را داخل جیبم فرو کردم که مایلیم را در بیاورم که یادم افتاد در شرکت جا مانده اه.من کلا ادم حواس پرتی نبودم اما امروز کلا فرق داشت

بیرون رفتم و از پله ها به طرف پایین سرازیر شدم.به طرف تلفن خانه رفتم و شماره سامیار دوست صمیمی ام را گرفتم . بعد از چند بوق جواب داد .-الو؟

-الو سلام سامی

-به به سلام ارماند خان چطوری؟

-خوبم. راستش میخواستم بگم که امشب نمیتونم مهمونی بیام.
معذرت میخوام

-اه. چرا نمیتونی بیای ها؟ پسر مهمونی بزرگ و قشنگی ها ! از
دست میدی!

-تا ساعت چند مهمونی هست؟

-فکر کنم تایک یا دو

-اها خوب شایدتا اون موقع تونستم بیام. ببینم چی میشه!

-خیله خو باشه

-کاری نداری ؟

-نه! فعلا!

-فعلا

گوشی را قطع کردم . نگاه خیره ی پدر و مادر را روی خودم
حس کردم برگشتم و نگاهشان کردم .

هر دو نگاهم میکردند من هم کمی نگاهشان کردم و بعد به طرف
پله ها رفتم ! به اتاقم که رسیدم نفس عمیقی کشیدم. باید حمام
بروم. لباس هایم را برداشتم و به طرف حمام رفتم . وقتی با تلفن
حرف میزدم حواسم پی صحبت های مادر و پدرم هم بود . اینطور
که فهمیدم مهمان های امشبمان دوستان قدیمی پدر بودند که احتمالا

امشب را نیز اینجا میخوابیدند . که مادرم میگفت اتاق مهمان را برایشان آماده کرده است. نیم ساعتی در حمام بودم و بعدش از حمام بیرون امدم. با سشوار موهایم را خشک میکردم که صدای زنگ بلند شد. اوه مهمان ها آمدند . با موهای نیمه خیس از اتاق بیرون رفتم . به طبقه ی پایین که رسیدم تازه وارد حال شده بودند . چهار نفر بودند ی زن و مرد میانسال و یک دختر و یک پسر! بعد از سلام و احوال پرسی ها روی مبل ها نشستیم . به پسرشان میخورد که هم سن خودم باشد! اما به دخترک میخورد که ۱۸ سال بیشتر نداشته باشد!

یک ساعتی فک میزدند و من هم با غرور همیشگی ام نگاهشان میکردم اما اصلا حرف نمیزدم.

مادرم با ان خانوم میانسال که مهشید جون صدایش میزد گرم گرفته بود که دخترشان هم چند دقه یکبار در بحث هایشان شرکت میکرد.

پدرم هم با ان مرد گرم گرفته بود تنها من و ان پسر بودیم که ساکت نشسته بودیم! پسر در مبل کناری من نشسته بود . نگاهی به او انداختم و گفتم – چند سالته؟

نگاهی به من انداخت و گفت- بیست و پنج! تو چی؟

-منم بیست و پنج سالمه ! هه هم سنیم.

-اره!

سری تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم تا همینجا که سنش را پرسیده بودم هم زیادی اش بود . دوست داشتم زود تر شام سرو شود تا من بروم . نگاهم مدام روی ساعت مچی و ساعت دیواری بود . در همین فکر ها بودم که صدای پسر را شنیدم

-جایی میخوای بری؟؟

نگاهی به او انداختم و بدون اینکه لبخندی بزنم گفتم -اره پسر نگاهی به انداخت و اونم بدون لبخند گفت-خب چرا نمیری؟؟ با پرویی تمام در چشم هایش زل زدم و گفتم- چون مهمان داریم! -اگه خیلی دوست داری بری میتونم بگم من بیرون کاری دارم و وقتی رفتیم بیرون من اینور اون ور میچرخم تا بیای !

- نه ممنون !

ساعت همینطور میگذشت و من مهمانی و که یکماهه در انتظارش بودم رو از دست میدادم کمی فکر کردم و دیدم که میتوانم او را نیز با خودم به عنوان همراه ببرم!

نگاهی به او انداختم و گفتم -میشه کاری و که گفتمی انجام بدی؟ نگاهی بر من انداخت و گفت-اره چرا که نه بعد به طرف مادرش برگشت و گفت-مادر جان من باید برم جایی کاری دارم!

اه اه مادر جون ! در عهد قاجار هم کسی مادرش را مادر جون صدا نمیکرد

مادرش نگاهی به او انداخت و گفت-کجا؟

-همین طرفا! واجبه

مادرش سری تکان داد . پسر بدو توجه به من بلند شد و به طرف
در رفت . کمی جلو تر رفت و ایستاد و به طرف من برگشت و
گفت- تو هم باهام میای؟

نگاه مغروری به او انداختم و با بیخیالی گفتم- نیازه؟

چشماشو کمی تنگ کرد و گفت -نه !

اه عجب پسر مغرور هست .

سری تکان دادم و گفتم -پس خدافظ!

اخم کم رنگی کرد از در بیرون زد.اه چقدر بد شد .او به خاطر من
همچین دروغی را گفته بود و درحالی که بیرون کاری نداشت
بیرون رفته بود اما من غرورم را ترجیح داده بودم.پوووف.در
همین فکر ها بودم که زنگ در به صدا در آمد مادر برداشت و بعد
از چند دقیقه آمد و گفت-پسرم یاشار جان صدات میکنه .

سریع از جا برخواستم، تامل کافی بود به طرف در رفتم و بدون
خداحافظی بیرون زدم!

کنار در ایستاده بود به طرف پارکینگ رفتم و ماشین را بیرون
اوردم .بدون حرف سوار ماشین شد.کمی که گذشت گفت-همین
اطراف نگه دار

و بعد یک تکه کاغذ روی داشبورت گذاشت و ادامه داد-این هم شماره کارت که تموم شد زنگ بزن پیام همینجا!
کمی نگاهش کردم و بعد گفتم-میخوام تورو به عنوان همراه ببرم.
-کجا؟

-مهمونی دوستمه!

-برات بد نشه!

-نه چ بدی

بعد تکه کاغذ را از روی داشبورت برداشتم و در جیبم گذاشتم بعد که حوصله داشت از او شماره بگیرد؟!!!

لباس من که مناسب همچین مهمانی نبود با تعویض میشد اما دیگر نمیشد به خانه برگردیم به سمتش برگشتم و گفتم-لباسای من مناسب نیست

-برو یه فروشگاه یکی بخر

فکر بدی هم نبود به طرف یکی از فروشگاه های شهر رفتم . بعد از چند دقیقه رسیدیم. من که پیاده شدم آقای غرور هنوز در ماشین نشسته بود. در را بستم و به طرف در سمت او رفتم در را باز کردم و گفتم-مادمازل بفرمایید پایین.

بعد پوسخندی زدم

پایین آمد - گفتم شاید بخوای تنها بری!!

سری به معنای نه تکان دادم و راه افتادم. وارد مغازه که شدیم شایان را دیدم که داشت تبلیغ بلیزی را میکرد. صدایش زدم به طرفم آمد و گفت - به به ارماند

نگاهی به یاشار انداختم که نگاهم میکرد انگار الان اسمم را فهمیده بود. باز هم نگاهم را به شایان دوختم و گفتم - یه لباس شیک میخوام لبخندی زد و ما را به طرف یکی از قفسه ها راهنمایی کرد.

شایان - این لباسا تازه رسیده. هر کدومو دوست داری بردار..

کمی بین قفسه ها قدم زدیم که یک لباس چهارخانه قرمز مشکی چشمم را گرفت. ان را برداشتم و به طرف یکی از اتاق های پرو رفتم. لباس راکه پوشیدم خیلی خوب در تن ورزشکاری ام نشست. به به ببین چه خوش تیپ!

بیرون آمدم و سوالی یاشار را نگاه کردم. سری تکان داد و گفت - خیلی قشنگه!

به طرف همان قفسه رفتم و سریع یکی از همین بلیز هارا برداشتم هیکل هایمان یکی بود سریع ان را به دستش دادم و گفتم - برو لباستو عوض کن.

بعد به طرف شایان رفتم و گفتم - شایان سریع دوتا شلوار کتان مشکی بده

-دوتاشم یکی باشه؟؟

کمی فکر کردم و گفتم-اره

سریع شلوار هارا گرفتم و به طرف یاشار رفتم که دیدم همانطور ایستاده.

-اه یاشار سریع لباستو عوض کن بدو .

سریع شلوار را در دستش چپاندم و اورا به طرف اتاق هل دادم

یاشار- اما لباسام که خوبه

-بدو عوض کن حرف نزن

خودم زود تر از ان به اتاق پرو رفتم و شلوارم را هم عوض کردم

بیرون که امدم در اتاقی را که یاشار در ان بود را زدم و گفتم-

یاشار لباسای خودتو بده به من .

در کمی باز شد و یاشار لباس هارا به من داد .به طرف شایان رفتم

و گفتم-اینارو حساب کن من برم.

شایان لبخند گرمی زد و گفت- مهمان من باش برادر.

- ممنون .

قیمت را گفت .بدون ذره ای چانه زدن برای کم کردن قیمت لباس

پول را حساب کردم.وقتی برگشتم یاشار را دیدم که با غرور

ایستاده و مرا نگاه میکند . صدای آرام شایان آمد که گفت-ارماند
جان خودت کم زهرمار بودی اینم اضافه کردی!!!!!!

لبخند ریزی زدم و به طرف یاشار رفتم . درجه ی غرور او از
من خیلی بیشتر بود من حد اقل برای غیر همجنس هایم مغرور
بودم او برای من هم مغرور بازی در میآورد . از مغازه که بیرون
آمدیم نگاه های خیره را روی خودمان احساس میکردم . یاشار
گفت -چقدر شد؟

-چی؟

-قیمت لباسا!

-اینجا که هدیه بود .

یاشار نگاهی به انداخت و گفت-من از لباسام راضی بودم

-چیه؟ الان بدت میاد که ست شدیم . خب پس بزار من لباسامو
عوض کنم همون قبلیارو بپوشم .

خواستم به طرف مغازه برگردم که یاشار بازویم را گرفت و گفت-
منظور من این نبود پسر . من اولین باریه که با یکی از دوستانم
لباسمو ست کردم الانم خیلی خوشحالم . و برای اولین بار لبخند
کوچیکی زد .

اما من با همان اخم به او نگریستم و بعد به طرف در فروشگاه راه
افتادم . یاشار هم به دنبالم آمد . ساعت یک رب به ده بود . با نهایت

سرعت به طرف محل مورد نظر رفتم. ماشین را پارک کردم و خواستم به سامیار خبر بدهم که من رسیده ام که یادم افتاد گوشی ام را در شرکت جا گذاشته ام . بیخیالش شدم و به طرف در رفتم.

در باز بود. داخل رفتیم. همین که با یاشار وارد شدیم همه ی نگاه ها خیره ی ما شد . از همه بد تر سامیار بود بدبخت حق داشت تا به حال با هیچ کس لباس هایم را ست نکرده بودم . حتی سامی چند باری گفته بود که لباس هایمان را ست کنیم اما من قبول نکردم . وضعیت بدی بود .

من و یاشار هم با اخم به ان ها خیره شده بودیم ان ها هم به ما دست یاشار را گرفتم و به طرف یکی از مبل ها رفتیم . دی جی هم بعد از چند دقیقه دوباره شروع به زدن کرد چند دقیقه ای نگذشته بود که سامیار آمد و خوش آمد گفت و آرام کنارم نشست-این شیشه عسل کیه آوردی؟؟؟

-دوستمه

-عه! دروغ نگو!! فک کردم زننه!! میگم کیه؟ اسمش چیه؟ بچه کجاست از کجا پیدا کردیش؟

-چرا از خودش نمیپرسی؟؟

سامی خیلی نا محسوس نگاهی به یاشار انداخت و گفت-از خدا که پنهون نیست از شما چ پنهون میترسم ازش.

-یکی از دوستای خانوادگیمونه اسمش یاشاره هم سنه منه .
سامیار سری تکان داد و به رو برو زل زد . صدای پسری امد که
همه را به شام دعوت میکرد . بلند شدیم و به طرف میز رفتیم
. غذاهای مختلفی روی میز بود که هر کس هر چه دلش میخواست
میکشید و روی یکی از مبل ها مینشست و میخورد . کمی کباب
برگ برداشتم و روی یکی از مبل ها نشستم چند دقه بعد یاشار هم
امد .

نگاهی به من انداخت و از جیبش کاغ های بیرون کشید و نگاهی
به ان ها انداخت و دوتارا جدا کرد و با اخم به طرفم گرفت کاغذ
هارا گرفتم و با اشاره پرسیدم این ها چیست؟ او هم با اشاره بهم
فهماند که نگاهشان کنم .

کمی از نوشابه ام را نوشیدم و نگاهم را به کاغذ ها دوختم که
یکهو نوشابه ها در گلویم پرید و به سرفه افتادم یاشار چند تایی به
پشتم کوبید و گفت-چی شد؟؟؟

نگاهی به یاشار انداختم و گفتم -این هارو کی داد؟؟؟

یاشار با سر به جایی اشاره کرد و گفت-اون دختره این دوتارو داد
به من(بعد به شماره هایی که در دست داشت اشاره کرد) و اون
دوتارم گفت بدم به تو

به دختر هارا نگاه میکردم . زل زده بودند به ما . سریع شماره هارا
از دست یاشار گرفتم و داخل باقی مانده نوشابه ام انداختم که

جوهر خودکار سریع پخش شد. به یاشار اشاره کردم شامش را بخورد. شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد. واقعا مهمانی بزرگ و با کلاسی بود. بالاخره ساعت یک و نیم بود که عزم رفتن کردیم. کم کم همه میرفتند.

بایاشار و سامی بیرون رفتیم که سامیار گفت ماشین نیاورده تعارف زدم اورا هم برسانم که قبول کرد.

من پشت فرمان نشستم یاشار تعارف کرد که سامی جلو بنشیند اما سامی قبول نکرد. سامی از من و یاشار یک سال کوچک تر بود. در راه که بودیم ناگهان سامیار گفت- راستی ارماند اخر این هفته با بچه ها میخوایم بریم ویلای امیرینا. تو هم میای؟

ارماند-اره چرا نیام؟

سامیار-چهارشنبه آماده باش خودم میام دنبالت. اقا یاشار شمام میایید؟

اجازه ندادم یاشار چیزی بگوید سریع گفتم-اره، میاد

یاشار خواست حرفی بزند که گفتم-هیچ عذر و بهونه ای هم قبول نیست

در این مهمانی اورا شناخته بودم. پسر خوبیست. شاید در نگاه اول کمی مغرور به نظر می رسید اما بعد ها میدیدی که چه آدم خوبیست!

سامی را که رساندم به طرف خانه راندم . به خانه که رسیدم آرام
در را باز کردم و داخل رفتیم. یاشار آرام گفت- فکر کنم همه
خوابیدن

-اره بیا بریم اتاق من

آرام با یاشار به اتاق من رفتیم و از لباس هایم به یاشار دادم بعد از
تعویض لباس روی تخت یکنفره ام افتادیم. تختم با این که یکنفره
بود اما روی آن جا شدیمو خیلی هم راحت بودیم. و چند دقیقه ی
بعد هر دو خوابیدیم ... با احساس اینکه پشه ای روی دماغم راه
میرود دستم را روی دماغم کشیدم. چند دقیقه ای نگذشته بود که باز
هم تکرار شد و باز هم دستم را روی دماغم کشیدم. کمی گذشت پشه
روی گوشم راه میرفت ک اینبار دیگر کلافه شدم و چشم هایم را
باز کردم که چشمم خورد به یاشار... چشم هایم را تنگ کردم و
گفتم-منو اذیت میکنی ???

سریع به طرفش حمله کردم هر حرکتی که بلد بودم رویش امتحان
میکردم که او هم جوابم را میداد. تکواندو. کاراته. جودو !!! با مهارت
جواب میداد. در حال مبارزه بودیم که در به شدت باز شد و اول
مادر من بعد مادر یاشار بعدخواهرش بعد پدارنمان آمدندمن و
یاشار در همان حالت ماندیدم. اه چ وضعیت بدی بود نگاهم به مادر
افتاد که لبش را گزید و به بدنم اشاره کرد نگاهی به خودم کردم
بعد نگاهی به یاشار که دیدم هر دو با بالا تنه لخت ایستاده ایم
.خواهر یاشار سریع بیرون رفت من و یاشار هم سریع چپیدیم زیر

پتو بزرگتر هاهم زدند زیر خنده و بیرون رفتند. بعد از چند دقیقه مادر یاشار در زد و گفت لباس هایش را پشت در میگذارد .

یاشار لباس هایش را برداشت و به طرف دستشویی رفت . لبخندی زدم اولین بار بود که خنده ی صدا دار یاشار را میشنیدم

XX

XX

بعد از صبحانه پدر و مادر یاشار عزم رفتن کردند که داستان سفر رفتنمان را برایشان تعریف کردم ان هاهم قبول کردن. حسرتی در نگاه خواهر یاشار بود انگار دوست داشت اوهم بیاید . اما خوب نمیشد که.....

یاشار با خجالت در خانه مان ماند .

ان روز با یاشار به شرکت رفتیم..... کار های سفر را هماهنگ کردم و قرار شد فردا ساعت هفت صبح حرکت کنیم و قرار بر این بود که با ماشین سامیار برویم.

شب زودتر خوابیدیم تا صبح سرحال باشیم. صبح آماده کنار در منتظر سامی بودیم. سامی آمد و سوار ماشین شدیم و پیش به سوی سفری که ... کاش هیچ وقت به ان سفر نمیرفتم.....XXXXXXXX

بعد از چند ساعت در راه بودن بالاخره رسیدیم ویلای بزرگ و شیک بود . ما زودتر آمده بودیم و کلید ویلا دست سامی بود . از

ویلا تا شهر نزدیک به نیم ساعتی راه بود و دورتادور باغ اصلا درختی پیدا نمیشد تمام سبزه بود کمی ان طرف تر یک استخر بود که خالی بود. وسایل هارا داخل بردیم .خانه انقدر ریخت و پاش بود که نگو.

سامیار عصابش خورد شد. انگار کسی از قصد یک گونی خاک خالی کرده بود وسط خانه. سامی سریع به امیر زنگ زد و گفت- امیر مگه نگفته بودی اینجارو تمیز کنن؟؟؟؟

-.....

-نع! انقدر کثیفه که حد نداره....

-.....

-منتظریم

-....

-فعلا

سامی تلفن را قطع کرد و گفت - نزدیکن الاناس که برسن. وسایلاتونو بچینین تا بیان.

ویلا سه طبقه داشت که در طبقه ی دوم چهار اتاق بود که یکی سهم من شد و یکی سهم یاشار و یکی هم سهم سامیار. وسایل هایمان را چیدیم و هر سه به طبقه ی اول برگشتیم بعد از چند دقیقه امیر و چند تا از دوستانش نیز رسیدند . امیر با عصبانیت گفت-

باور کنید گفته بودم اینجارو تمیز کنن. به یارو هم زنگ زدم بودم که اینجارو بیاد تمیز کنه ... اما مثل اینکه نیومده ...

نگاهی به قیافه ی تک تک بچه ها انداختم و گفتم -حالا اشکالی نداره دست بکار شید که انگار باید اول مسافرتمون یه خونه تکونی حسابی داشته باشیم. در ضمن سه تا از اتاقای بالا هم مال من و سامی و یاشاره بقیش مال شما. همه سری تکان دادند و بعد از چیدن وسایل هایشان برگشتند تا کمک کنند. خانه تمیز شد! نزدیک ظهر بود و همه خسته و گشنه بودند. امیر بلند شد تا برود و برایپر کردن یخچال خرید کند. دوتا دیگر از بچه هاهم به همراه اورفتند من سامی هم برای پر کردن استخر رفتیم و یاشار هم گفت که میرود چرتی بزند.

امیر کاملا به سامی توضیح داد که چگونه اینکار را بکند. سامی اب را به داخل استخر باز کرد. با سامی کنار استخر ایستاده بودیم تا پر شود که سامی چند برگ خشک دید که روی اب هستند و همراه اب بالا می آیند.

سامی- این اطراف که درختی نیست

من- درخت نیست عزیزم باد که هست! حتما باد آورده... بعد از چند دقیقه استخر پر شد و اب را بستیم و به داخل برگشتیم بعد از حدود یکساعت امیر و دوست هایش برگشتند وسایل را در یخچال چیدند. قرار شد بعد از ناهار تا چهار چهار و نیم بخوابیم و بعد به کنار دریا برویم. از اینجا تا کنار دریا تقریبا یکساعت راه بود. کار های

پخت و پز به عهده ی پیمان بود . به گفته ی بچه ها آشپزی اش حرف نداشت .

اما چون الان دیر شده بود به همان تخم مرغ اکتفا کردیم .
ناهار که آماده شد برای صدا کردن یاشار بالا رفتم . چند تقه ای به در زدم که صدایی نشنیدم . در را آرام باز کردم . خواب بود .

جلو رفتم و گوشه ی تخت نشستم . یاشار صورت زیبایی داشت . غرورش زیبا ترش میکرد . آرام دستم را روی شانه های او گذاشتم و تکانش دادم .

-یاشار ، یاشار بلند شو

بدون اینکه چشم هایش را باز کند گفت - اه ، بیار صدام زدی گفتم الان میام .

خنده ی آرامی کردم و گفتم - دیوونه شدی . پاشو بابا کی حال داره دوبار بخاطر تو بیاد بالا اخه .

چشم هایش را باز کرد و گفت - مینی تو نیومدی صدام کنی؟

قهقه ای سر دادم و گفتم - نه!!!

سرجایش نشست و با خنده گفت - یادم نبود صدای عمم با صدای تو هیچ فرقی نداره .

-نه من واقعا نیومدم صدات کنم!

از روی تخت بلند شد و به طرف توالت کوچکی که در کنار اتاق بود رفت بعد از شستن صورتش باهم پایین رفتیم.

بعد از ناهار در جمع کردن سفره کمک کردیم.

من و یاشار که خوابمان نمی آمد بقیه به جز امیر و سامی برای خواب رفتند. امیر گفت بیرون صندلی هست و برای نشستن به آنجا رفتیم. یک میز گرد بود. دورش نشستیم. سامی روبه امیر گفت

-ولی داداش ویلای قشنگی داریدا!

امیر- راستش اینجا برا خودمون نیست. برای پدر بزرگ مادرمه!!

سامی- پدر بزرگ مادرت هنوز زندس؟

امیر-اره بابا.

سامی-بابا چ پدربزرگی داره این مامانت

امیر-خیلی مرد خوبیه. اما نمیدونم چرا راضی نمیشد کلید ویلاشو بده. کلا کلید این ویلا رو به کسی نمیده خودشم سال هاست که به این جا نیومده.

سامی-پس چطور ما الان اینجاایم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیر خنده ی کوتاهی کرد و گفت-از طریق مادرم

دیگر کسی سوال نپرسید که یاشار بی مقدمه گفت-دور ور ویلاها همیشه پر از درخت میشه!عجیبه که اینجا درخت نداره

امیر- راستش پدر بزرگ خودش درخت هارو در آورد کلا ادم عجیبه همیشه ازش سر در آورد .

دیگر کسی چیزی نپرسید امیر هم کمی نشست و بعد داخل رفت . منو سامی و یاشار نشسته بودیم و اطراف را نگاه میکردیم که سامی گفت- بچه ها بیایید این اطراف یه چرخی بزنیم

و خود بلند شد . من و یاشار هم بلند شدیم . دور تا دور ساختمان دیواری کشیده شده بود . سبزه ها از دیوار شروع میشدن و تا خود خانه که در مرکز بود ادامه داشت . دیوار های ویلا کمی ترک داشت که نشان میداد کمی قدیمیست . تصمیم گرفتیم به پشت ویلا برویم انجا تنها جایی بود که ندیدیمش . با سامی و یاشار به طرف پشت ویلا حرکت کردیم .

سامی کمی جلوتر میرفت و منو یاشار هم پشت سرش . سامی چرت و پرت میگفت و من و یاشار میخندیدیم .

دور تا دور ویلا چرخیدیم و تمام ویلا را نقد کردیم . نیم ساعتی میشد ک روی سبزه های پشت ویلا نشسته بودیم و از هر دری صحبت میکردیم که ناگهان چشم های تیز سامی چیزی را دید .

گفت- اوه بچه ها اونجارو ببینید .

بعد با دست به جایی اشاره کرد . یک در بود . اما فقط قسمت بالایی در دیده می شد . چون کمی پایین نصب شده بود . سبزه های ان قسمت هم بزرگ بود و در را از دید چشم پنهان میکرد . هر سه مان

کنجکاو شده بودیم. بلند شدیم و به طرف در رفتیم. چند پله میخورد و پایین میرفت تا به در برسی. حالا ما در یک قدمی پله ها ایستاده بودیم. یاشار گفت- بیا بید برگردیم شاید امیر خوشش نیاد.

سامی -نبابا چرا بدش بیاد؟

و خود سریع تر از همه پایین رفت. بعد از او من و بعد از من یاشار. مثل بچه های کوچکی بودیم که جای شکلات هارا پیدا کرده اند. سامی در را باز کرد و کمی از بیرون ان جارا نگاه کرد. بعد برگشت و به ما نگاه کرد که سعی میکردیم داخل را ببینیم. همه به ترتیب داخل رفتیم. همه جا تاریک بود. سامی به دنبال کلیدی گشت تا برق را روشن کند که بعد از کمی جست و جو ان را یافت و برق را روشن کرد. چیز عجیبی ان جا نبود یک عالمه خرت و پرت روی هم تلمبار شده بودند که این چیز هایی که مشخص بود شامل؛ قاب عکس، چند مبل کهنه که فنر هایش بیرون زده بود، چند صندوق که در شان قفل بود به جز یکی از صندوق ها. که سامیار دیدی در داخلش زد ولی چیزی دستگیرش نشد. در گوشه ی ان جا یک در بود که روی زمین نصب شده بود. درش چند قفل بزرگ بود. از تخته های زخیمی برای ان در استفاده شده بود. یاشار چند باری با پا رویش کوبید. از صدایی که منعکاس میشد معلوم بود که بعد از در ارتفاع زیادی تا زمین هست. من و یاشار در حال گفت و گو در رابطه با در بودیم که صدای یاشار را شنیدیم.

-هی بچه ها بیایید اینجا رو ببینید .کلید این صندوقارو پیدا کردم.

در ان لحظه ادب حکم میکرد که داخل صندوق هارا نبینیم اما کنجکاوی چشمان را کور کرده بود.بعد از کمی کلنجا رفتن توانستیم صندوق هارا باز کنیم.یکی از صندوق ها پر از لباس های قدیمی بود .مثلا شاید برای زمان رضا شاه یا شاید خیلی خیلی قبل .لباس ها جنبه ی ایران باستان را داشتند.اما انقدر هم قدیمی نبودند...در زیر همان صندوق چند جفت کفش زنانه و مردانه هم بودکه در داخل یکی از ان ها گردنبندی بود ان را دست گرفتم و به بچه ها نشان دادم.در صندوق دیگر یک عالمه کتاب بود که شاید ان ها قدمت صد یا دیویست ساله داشتند.هرکدام الان میلیون ها پولش بود.و اما صندوق سوم پر از بد لیجات بود.انگشتر،گردنبند،دستبند،پا بند و خیلی چیز های دیگر.....

در بین انها گردنبندی بود که کپی گردنبندی بود که در دست من بود. یاشار گردنبند را در دست گرفت و نگاهش کرد و بعد گفت

یاشار-اوه بچه ها این گردنبنده چقدر عجیبه انگار باید پیش هم بزاری تا شکلش تکمیل شه.

در همین لحظه گردنبندش را کنار گرنبندمن آوردکه ناگهان موج الکتریکی از گردنبند شروع شد و به طرف بدنمان آمد .من یاشار

در لحظه گرنبند را رها کردیم اما بدنمان همچنان میلرزید و من و
یاشار از درد فریاد میکشیدیم و تکان میخوریم چند دقیقه ای
نگذشته بود که پیمان و علی و امیر وارد انجا شدند. سامیار سعی
میکرد ما را ساکت کند. اما نمیتوانست سرم به شدت درد
میکرد. ناگهان دنیا دور سرم چرخید و آخرین چیزی که دیدم بدن
بیجان یاشار بود.

XX

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

ارام چشم هایم را باز کردم. بدنم کوفته بود سامیار را دیدم که بالا
سرم نشسته و چیزی میگوید. کم کم صدایش واضح شد و متوجه
شدم

-وای پسر خدارو شکر که به هوش اومدی. نصف جون شدیم. یاشار
الان نیم ساعتی میشه که به هوش اومده .

در همین حال بودیم که یاشار در را باز کرد و داخل شد. وقتی
چشمان بازم را دید لبخندی زد و گفت- خدارو شکر
به کنار تخت امدو نشست. ارام تر گفت- پاشو بریم پایین ، پدربزرگ
مامان امیر اومده.

من- چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ااون اومده اینجا چیکار کنه!!!!

سامی-نمیدونم تا شنیده دوستای امیر او مدن اینجا اومده! بچه هاهم ازین که تو اون زیر زمین بودیم چیزی بهش نگفتن.

ارام روی تخت نشستم سرم هنوز کمی درد میکرد. خواستم دستم را روی تخت بگذارم که سوزش عجیبی در ان حس کردم سریع کف دستم را نگاه کردم. سوخته بود. جای گردن بند روی ان مانده. چشمم به طرف دست یاشار رفت دست او هم سوخته بود البته او دستش را بسته بود. نگاهی به دستم انداخت و دستمالی از جیبش بیرون کشید و دور دستم بست از او پرسیدم- یاشار سرت درد نمیکنه؟

-چرا اول کمی درد میکرد اما الان بهتر شده!

با کمک یاشار بلند شدم و باهم به طرف در رفتیم. پایین که رسیدیم پیر مردی را دیدم که روی یکی از مبل ها نشسته و به ما خیره شده. تا ما را دید سلامی داد و بلند شد. من و یاشار هم جوابش را دادیم. اصلا به او نمیخورد که نتیجه ای مثل امیر داشته باشد. انگار که پدر بزرگ امیر بود. بعد از کمی صحبت و نگاه های خیره ی پیر مرد روی دست من و یاشار ناگهانی پرسید- دستتون چی شده؟؟؟؟

من و یاشار کمی هل شدیم خوب پرویی بود که میگفتیم در اثر فضولی اینطور شده! یاشار گفت - چیزی نیست حاجی شما فکر تو مشغولش نکن

پیر مرد اخمی کرد و گفت من هنوز حاجی نشدم یونس صدام
کنید. و سپس اخمش را بیشتر کرد و گفت امید وارم زود تر خوب
شه!!

یاشار-ممنون عمو یونس!

بعد امیر علی و پیمان هم به جمعمان اضافه شدند. امیر رو به عمو
یونس گفت-خب اقا بزرگ!نگفتی چی شد تویی که سال ها به اینجا
نمیومدی الان چطور شده که اومدی اینجا!

عمو یونس کمی امیر را نگاه کرد و گفت- اگه ناراضی هستی
میتونم برم تویه هتلی جایی بمونم!

امیر سریع گفت-نه نه نه منظورم این نبود!

عمو یونس-کار واجبی داشتم!اومدمم یهویی شد!دنبال کلید اینجا
میگشتم که مادرت گفت اونو داده به تو

علی-همسرتون در قید حیات نیستن؟

عمو یونس-نه چند سالی هست که فوت شده

علی-خدا بیامرزشون

-ممنون

دیگر کسی چیزی نگفت ساعت پنج و نیم بود.امیر روبه بچه ها
گفت -خب آماده شید بریم!

همه سری تکان دادند عمو یونس رو به امیر گفت-جایی میخواید برید؟

امیر گفت-راستش قرار بود بریم دریا اگه دوست دارید میتونید بیایید .

عمو یونس سری به علامت منفی تکان داد و بعد دیگر متوجه نشدم چه گفت چون پله هارا بالا رفته بودم.دیگر خبری از ان سر درد نبود اصلا انگار اتفاقی نیوفتاده بود.لباس هایمان را پوشیدیم و من گیتارم را هم برداشتم دوست داشتم ان جا گیتار بزنم .سامی زودتر رفته بود بعد از ان ها من و یاشار میرفتیم.پله هارا که پایین رفتیم عمو یونس را دیدیم روی مبل نشسته بود و تلوزیون تماشا میکرد.

از او خداحافظی کردیم و رفتیم.دوماشین بودیم .من و یاشار و سامی و امیر با ماشین امیر میرفتیم و علی و پیمان و طاها و سهیل و یاسر(بچه های اکیپ)با ماشین علی میامدند.

کنار دریا که رسیدیم بچه ها با مسخره بازی نفس های عمیق میکشیدند و از هوا لذت میبردند .زیر اندازمان را پهن کردیم .هوا دیگر انقدر روشن نبود که بشود در اب شنا کرد .کمی ان طرف تر اسکله ای درست کرده بودند و کنار اسکله پر از قایق بود .بچه ها یکی را کرایه کردند و سوارش شدند مثل بچه ها زوق کرده بودند و خوش حال بودند.

من و علی و سامی ماندیم. حتی یاشار هم برای قایق سواری رفته بود. امیر گفت-میگم ارماند این دوستت خیلی گوشت تلخه ها!

-نه بابا. فکر میکنی این طور نیست!

علی-تو خودتم دست کمی ازون نداشتی اولاً الان بهتر شدی
خداروشکر

خنده ی کوتاهی کردیم که امیر گفت-ولی بچه ها فکر کنم اقا
بزرگ فهمیده که رفته بودیم زیر زمین. راسی برا چی رفته بودید
یهو چی شد؟؟؟

وای! در موقعیت بدی گیر کرده بود. لعنتی مجبور بودن تنها جواب
بدهد سامی و یاشار هم نبودند. امیر هم با اخم نگاهش میکرد انگار
تا الان یادش نبود که سر این موضوع مواخضه اش کند!

-راستش همینطوری از کنارش رد میشدیم گفتیم یه سری هم اونجا
بزنییم. باور کن همش سر یه کنجکاو بود.

امیر-اون گردنبنده چی؟ اونو از کجا برداشتید!

نفس عمیقی کشیدم. چرا باید مخفی میکردم؟ چشمانم را باز و بسته
کردم و از همانجایی که سامی ان در را دید و تا ان جایی که یاشار
گردنبنده هارا به هم چسباند را تعریف کردم!

اخم های امیر بد جوری تو هم رفته بود برای اولین روز سفرمان
کمی زیاده روی کرده بودیم. امیر نگاهم کرد و گفت-ببین

ارماند! من نمیخوام بترسونمتون اما این خونه یکم عجیبه خود پدر
بزرگ مادرم ازونم عجیب تره! مادرم معتقده قدیم توی این خونه یه
اتفاقایی افتاده که هیچ کی راجب این اتفاقا حرف نمیزنه! کاش اونجا
نمیرفتید!!!!!!!

ترس بدی در دل ارماند نشست. صحنه های کوتاهی که مطمئن بود
هنگام به هم خوردن گردنبندها دیده ولی الان از ان ها چیزی
یادش نیست چون ان برق همه چیز را از ذهنش پرانده بود. در
همین فکر ها بود که مایلش زنگ خورد. مادرش بود دکمه ی
اتصال را زد و بلند شد و کمی از بچه ها فاصله گرفت. -الو؟ سلام
مادر....

-سلام پسر. خوبی مادر؟؟؟ و این شروع گفت و گوی ارماند و
مادرش شد. ارماند کمی بعد کنار بچه ها برگشت.

علی- ارماند گیتار تو بیار یکم برامون بزن.

ارماند لبخندی زد و گفت- چشم. یه دقه وایسید

به طرف ماشین برگشت گیتار را برداشت و در کنار امیر جای
گرفت. گیتار را از جایش بیرون آورد اما همین که خواست ان را
کوک کند خشکش زد!!! یک علامت در گوشه ی گیتارش حک شده
بود. یک علامت آشنا!!!!

سریع باند دستش را باز کرد. جای سوختگی تقریبا شکل یک نیم
دایره بود. شکل نعل اسب که حالا روی گیتار هم حک شده

بود. ترس در تمام تنش نشست. گیتار را در جایش فرو کرد و با یک
بخند مصنوعی به امیر و علی نگاه کرد و گفت-میشه بعدا براتون
بخونم؟؟؟؟

امیر آرام سری تکان داد و گفت-اره چرا که نه!

علی گفت-بیایید کم کم اتیش روشن کنیم. تا اتیش برای کباب آماده
بشه هم طول میکشه. بعد آرام بلند شد امیر هم به پیروی از او بلند
شد. آرماند گفت که همین جا میماند و تا ان ها هیزم جمع کنند و
برگردند. آنها هم قبول کردند. آرماند سیستم ماشین را روشن کرد و
همان جا نشست و به لاستیک ماشین تکیه داد. به چیز هایی که
اخیرا اتفاق افتاده بود. صدای موسیقی آرام پخش میشد که ناگهان
صدا کمتر شد. آرماند بلند شد و صدا را بیشتر کرد. باز هم
نشست. هوا تاریک شده بود. صدا باز هم کمتر شد. آرماند کلافه بلند
شد و باز هم صدارا زیاد کرد. در همان حال ماند و خیره به ضبط
شد که بداند دلیل این کم شدن صدا چیست که ناگهان دستی روی
شانه اش نشست. هینی کرد به عقب برگشت که یاشار را دید. اب
دهانش را قورت داد و گفت-اوه پسر کی برگشتید؟؟

اصلا دوست نداشت یاشار متوجه بشود که ترسیده. یاشار گفت-

همین الان. علی و امیر کجان؟

-رفتند هیزوم بیارن.

-اها

آرماند بهتر دید که درباره ی ان نشانی با یاشار صحبت کند. بنا بر این روبه یاشار گفت- ببین یاشار میخواستم یچیزی بهت نشون بدم!

یاشار با کنجکاوی نگاهش کرد. آرماند دهان گشود تا بگوید که امیر صدایشان کرد. یاشار به طرف امیر برگشت و گفت - الان میاییم. بعد روبه آرماند گفت - بهتره بریم. بعدا صحبت میکنیم.

ارماند سری تکان داد. یاشار به طرف بچه ها رفت. ارماند هم با فاصله ی چند قدم از او راه میرفت. پیمان داشت جوجه هارا در سیخ ها میزد. سامی هم چند اجر را با سلیقه کنار هم گذاشته بود و مقداری هیزم را در بین ان ریخته بود. پیمان بلند شد و سینی جوجه هارا کنار سامی گذاشت. سامی ان هارا کنار هم روی اتش چید و کنار ان ها نشست و شروع کرد به تعریف کردن خاطرات سربازی اش. پسر ها دوسال سربازی میروند اما نزدیک به دو قرن خاطره از سربازی دارند. یکی سامی تعریف میکرد یکی پیمان در بین صحبت های این دو امیر هم چیزی میگفت. اما ارماند در این دنیا نبود. به کفش هایش خیره شده بود و در فکر فرو رفته بود. به این فکر میکرد که ان موج الکترونیکی چطور میتواند از گردن بند سنگی شکل بگیرد. شکل گرفتن جرقه از دوسنگ را دیده بود اما متولد شدن الکترونیک از سنگ را ندیده بود. سردرد و سرگیجه ی بعد از ان موج. ان کنده کاری شده روی گیتار ...

ناگهان با تکان های دستی به خود آمد همه نگاهش میکردند! یاشار - با توام ارماند! میگم برا توام اتفاق افتاده؟

-چی؟؟؟

یاشار-ارماند حالت خوبه ما دوساعه داریم راجب چی بحث میکنیم؟

-حواسم اینجا نبود

امیر-مگه عاشقی؟؟؟؟

پیمان-به به به! داداش تبریک یه عروسی افتادیم! لطفا با دستاتون یاریمون کنید. دست دست!! حالا یاروم بیا دلداروم بیا...

-بابا این چرت و پرتا چیه؟ عاشق خر کیه. نخون بابا نخون چه اهنگ زاخاریه این سرمون رفت..

پیمان-جووون چی میخوای برات بخونم... من یه پرندم.. ارزو دارم که یارم باشی... کنارم باشی....

امیر-نخون با اون صدات بابا بزار من برات بخونم... (صدایش را صاف کرد) ساقی باز می بده نگو بسه هی بده... پیمونه هامو نشمار جام پیا پی بده کار من از...

طاها-نخون توام داداش نخون... صدات مارو به سمت نا امیددی منحرف میکنه من که همه ی ارمان های زندگیم به باد رفت واستا من برات یه دهن بخونم(چندیدن مرتبه صدایش را صاف کرد) ساقیا می هی هی هی! هی بریز... نه نه نه ببخشید اشتباه شد.... (باز هم صدایش را نمادین صاف کرد و ادامه داد.... ساقیا پیک پیک پیک پیک می بریز.... اه بابا یادم رفته!!! ساقیا پیک پیک

پیک پیک هی بریز !! ایا ساقیا می هی هی هی بریز یا ساقیا
می می می هی هی هی نریز بابا نریز سر رفت اه اصلا به
من چه خودتون یچیز بخونید

سهیل-لعنتی فکر کنم تو موسیقی رو تو کشف کردی با این صدات
صدات به ادم روحیه و انگیزه میده ..

بعد ادای طاها را در آورد .ساقیا پیک پیک هی هی می می ..بریز
نریز سر رفت!!!!!!طاها با یک جهش خود را روی سهیل
انداخت و گفت نه صدای تو قشنگه!!!!

-نههه!پس صدای تو قشنگه -نههههه!صدای تووو قشنگه

و این شروع مبارزه ی الکی ان ها .سهیل الکی به صورت طاها
مشت میزد صدایش را در می آورد(دیش،دیش) بمیر ای ظالم
بمیییر!! دیش دیش

طاها هم به صورت نمایشی زبانش بیرون در آورده بود و ادای
مرده هارا در میاورد که با صدای جیغ یاسر همه به طرف او
برگشتند -کباب سوووووخت وای!!!!

همه به طرف جوه ها حمله کردند.کلا سوخته بود و چیزی از شان
نمانده بود.همش به خاطر لوده بازی های بچه ها بود ..

امیر-اشکالی نداره حالا!برنج خالی میخوریم ..خیلی ام میچسبه.

طاها-چی چی و برنج خالی میخوریم!همشو از تو حلق سهیل
میکشم بیرون

سهیل- هوی هوی به من چه ربطی داره !!!

طاها-اگه چند دقیقه پیش من و نکشته بودی الان من زنده بودم و
براتون کباب آماده میگرفتم !حیف که من دار فانی و وداع گفتم !!

یاسر-اره حیف شد جوون خوب و سر به راهی بودی!!!

یاشار-بچه ها بیاید سفررو باز کنید .گوجه هارو کباب میکنیم!با
برنج میخوریم .سریع باشید .

.....

بعد از شام بچه ها به ارماند اصرار کردند که بخواند ...ارماند
درخواستشان را رد کرد ولی ان ها راضی نمیشدند .بالاخره ارماند
تسلیم شد و رفت تا گیتارش را بیاورد.گیتار را برداشت و به کنار
بچه هابرجشت..

گیتار را بیرون کشید نگاه کوتاهی به ان کنده کاری شده انداخت
.گیتارش را کوک کرد و شروع کرد به خواندن.یکبار شاد میخواند
و بار دیگر غمگین..یکبار ملایم میزد و یکبار تند.نزدیک به
یکساعتی میشد که داشت میخواند اما بچه ها دست بردار
نبودند.چند اهنگ دیگری زد و گیتارش را جمع کرد.یاشار آرام
کنار گوشش گفت-افرین خیلی قشنگ میزنی !!فکر نمیکردم انقد

خوب بزنی رفیق چند روزه. ارماند لبخندی زد و چیزی نگفت. تا یکی نیم یا دوشب انجا بودند. بعد کم کم خمیازه های سامیار و طاها و سهیل شروع شد که بچه تصمیم گرفتند برگردند. وسایل هارا جمع کردیم و ان هارا کم کم می بردیم و داخل ماشین می گذاشتیم. همه سوار ماشین ها شدیم. ماشین علی جلو بود و ماشین امیر پشت ان. طاها سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد. هی ارماند مگه از گیتارت خسته شدی؟؟؟ دوشش نداری بده به من نه اینکه بندازیش اینجا!! بعد با دست به جایی اشاره ارماند برگشت و انجا را نگاه کرد. باز هم این ترس لعنتی!!!

ارماند مطمئن بود که گیتار را برداشت و در صندوق گذاشت. امکان نداشت بچه ها دوباره ان را بردارند و ان جا بگذارند. در فاصله ی کمی از دریا بود از ماشین تا انجا فاصله ی زیادی بود! هر لحظه امکان داشت موجی بیاید و گیتار را به دل دریا بکشد. در را باز کرد و پیاده شد. چند قدمی از ماشین فاصله گرفت! میترسید تنها تا انجا برود!!! غرورش هم اجازه نمیداد که به کسی بگوید تا همراهی اش کند خیلی مسخره بود برای یک پسر ۲۵ ساله!! نفسش را بیرون داد و به طرف گیتار رفت! ان را در دست گرفت و به طرف ماشین برگشت. فقط نور چراغ های ماشین دیده میشدند به طرف ماشین راه افتاد که ناگهان چیزی دور پایش پیچید و او را به طرف دریا کشید. ارماند روی کمرش کشیده میشد و فریاد میزد... صدای بچه ها می آمد که از ارماند می پرسیدند چه

شده ارماند هر لحظه به دریا نزدیک میشد تا جایی که پایش در اب فرو رفت!!!

ان موجود هنوز مچ پایش را گرفته بود. ارماند به ماسه ها چنگ میزد تا خود را نگه دارد، اما نمیشد. فقط فریاد میزد و کمک میخواست....

دیگر تاکمر در اب فرو رفته بود ناگهان چراغ های ماشین در چشمش افتاد بچه ها نور انداخته بودند تا ببینند چه شده! او مستقیم با ماشین به طرف او می آمدند. ان موجود هنوز پایش را ول نکرده بود و او را به ته دریا میکشید. دیگر سرش هم زیر اب بود. نفسش قطع شد هر لحظه پایین تر میرفت نور ماشین کمی زیر اب را روشن کرده بود! کماکان میدید که موجود لاغریست که او را میکشید اما چیزی که رود پایش بود دست نبود انگار که طناب! یا ماریست که او را میکشد. ناگهان ان موجود رهایش کرد. نفس نکشیدن گنجش کرده بود فقط میخواست به سمت بالا حرکت کند که موجودی را دید که به او خیره شده! چیزی مانند یه پری دریایی که در اب به راحتی نفس میکشد... چشمانش تار میدید اما ان موجود اجازه نمیداد که ارماند بالا برود دستانش را روی شانه های او گذاشته بود و با ان قدرت غیر طبیعی اش ان را پایین نگه داشته بود ارماند سعی میکرد که بالا برود اما نمیشد. ان موجود غیر طبیعی هر لحظه سرش را به سر ارماند نزدیک ترمیکرد تن ارماند میلرزید دیگر نمی توانست نفسش را حبس کند نفس عمیقی

که کشید مصادف با پر شدن اب در ریه هایش شد. چشمانش بسته و شد و آخرین چیزی که فهمید این بود که کسی او را به سمت بالا میکشد.....

آرام آرام چشمانش را باز کرد... دردی در قفسه ی سینه اش احساس میکرد. ریه هایش وقتی نفس میکشید میسوخت.... چشمانش تار بود. همه جا سفید بود... شاید مرده بود و ان جا بهشت بود.. نبابا بهشت که باید سبز باشد! چشمانش را چند بار باز و بسته کرد ولی باز هم تار میدید... با هر بار نفس کشیدن جانش درمیامد. ریه هایش میسوخت و خس خس میکرد....

چشمانش را بست چند لحظه بعد احساس کرد کسی در کنارش ایستاده .. چشمانش را باز کرد و به ان نگاه کرد چشمانش تار بود اما مغنه ی سیاه او و روپوش سفیدش را احساس میکرد. آرام گفت-
چشمام تاره! ریه هامم میسوزه

-به خاطره اینه که بیهوش بودی.. خوب میشی، سوزش ریه هاتم به
خاطره اینه که اب توش رفته.. کدوم ادم عاقلی دوشب میره برا شنا
آخه!!!

-شنا؟؟؟؟؟؟

-اره، دوستات میگفتن رفته بودی شنا کنی که یهو غرق میشی.. مچ
پای راستم خیلی بد زخم شده کمرتم یکم ساییده شده ولی شکستگی
و چیز دیگه ای تو بدنت دیده نمیشه!

-دوستام کجان؟

-بیرون

-میشه ببینمشون؟

-اره

بعد از کمی ور رفتن با اتاق، بیرون رفت و کمی بعد یکی از بچه ها داخل امد...چهره اش را نمودیدم اما هنگامی که سلام داد فهمیدم یاشار است..

یاشار-خوبی پسر؟

-اره بهترم

-جاییت درد نمیکنه؟

-نه!ولی چشمم تاره وریه هام میسوزه

-خوب میشی

-کی منو نجان داد؟

-من

-پریدی تو اب؟

-نه!سینه خیز اومدم چه سوالیه!

-یچیزی منو میکشید ته اب..

-اره دیدیم...

-نفهمیدید چی بود؟

-نه!! اندیدیمش اما از ردی که دور موچ پاته شاید بشه گفت که یه مار بوده که داشته طعمشو میکشیده ته اب....

-مار نبود یاشار... مار نبود.... من ته اب اونو دیدم.. اون نگاهم میکرد... دستشو رو شونم گذاشته بود و اجازه نمیداد از اب بیام بیرون.... اصلا به جای سوختگی هایی که رو دستمونه توجه کردی؟؟

هر دو به یک وسعت سوختن و یک شکن!!

-این چیز عجیبی نیست هر رو به یک اندازا گردنبنند و تو دستمون گرفته بودیم..

-خودتو نزن به اون راه یاشار.. کنده کاریه رو گیتارمو ندیدی!!

-کنده کاری؟؟ کدوم کنده کاری؟؟

-روی گیتارم یه کنده کاری هست.. درست شبیه همین که رو دستمه و این که من مطمئن بودم گیتار وتوی ماشین گذاشته بودم... باور کن یاشار

-فکر میکنم تو در دسر افتادیم ارماند. مرخص که شدی یچیزایی هست که باید ببینی..

-چی؟؟؟؟

-حالا مرخص میشی بهت میگم...حالا باید برم وقت کمی دادن
نگران هیچی ام نباش...

لبخندی زد و بلند شدو از اتاق بیرون رفت...ساعت نزدیک به ۱۰
صبح بود که مرخص شدم و به همراه طاها و یاشار و سامی به
خانه برگشتم...پدربزرگ امیر در حال نشسته بود و نضاره گر بود
..حالم بهتر شده بود میتوانستم راه بروم روی یکی از مبل ها
نشستم بچه ها اصرار داشتند که بالا بروم و استراحت کنم اما
خودم دوست داشتم که بنشینم راستش دیگر از تنهایی
میترسیدم..بچه ها برای ناهار چیزی درست کرده بودند کنار هم ان
را خوردیم اما نگاه های عمو یونس عجیب بود مثل اینکه بچه ها
برایش توضیح داده بودند که چه شده ...بعد از ناهار باز هم به حال
برگشتیم این سفر برای همه زهر شده بود طاها ارام کنارم نشست
و کنار گوشم گفت-بهتری؟

-اره خیلی..

-خیلی ترسناک بود یچیزی تورو میکشید سمت دریا و تو داد
میزدی...اشک همه دراومد تو اون چند ثانیه که زیر اب
بودی..یاشار میگفت اون جا به یه چیزگیر کرده بودی که
نمیداشت بالا بیای..

-اره خودمم نفهمیدم چی بود..

-تو تا چند ثانیه مردی ارماند.....نفس نداشتی

-جدی؟؟

-اره اره رنگت به شدت پریده بود....

-نمیدونستم این و

-پاشو بریم بالا اونجا استراحت میکنی

-نه نه خوبه

-پاشو بابا!پاشو یذره استراحت کن

طاها بلند شد و دست مراهم گرفت و مراهم وادار کرد که به
دنبالش بروم به سختی پله هارا بالا رفتم روی تخت دراز
کشیدم..طاها به طرف در رفت که صدایش زدم برگشت و سوالی
نگاهم کرد

-میشه به یاشار بگی بیاد؟

-اره الان صداش میکنم..

-ممنون

سری تکان داد و بیرون رفت. بعد از چند دقیقه یاشار آمد و کنارم
نشست.-چیزی میخواستی ارماند؟

-نه.میخواستم پیرسم اونی که تو بیمارستان میخواستی بگی چی
بود؟

-اومم ببین عمو یونس در اونارو قفل کرده و فهمیده که یکی اونا سرک کشیده ولی بچه ها زدن زیرش

اونم گفته هرکی فضولی کرده زندگیشو خراب کرده و دیگه اسایشی نخواهد داشت

-چه اشتباهی کردیم یاشار...

-ببین وقتی اومدم نجاتت بدم یه دستی دستت و گرفته بود و ولت نمیکرد ولی بعد سریع ول کرد و بالا کشیدمت یه موجود....ترسناک

-اون زیر اب میخواست خفم کنه تازه اون میخواست منو.....

-دیگه بهش فکر نکن .. فردا برمیگردیم تهران....خوبه؟

-تو اون موجودو دیدیش؟

-اره..انگار افسانه بود..یه پری دریایی.....

-سفره بچه هارم بهم زدیم..اما یه سوال!

-چی؟

-ببین همراه ما سامیارم بود!اون چیزیش نشد!

-خوب دیوونه گردنبنده دست منو تو بود..کاش مشکلات همین جا تموم شه راستش من از اجنه مجنه خوشم نمیاد.....و انگار گرفتار مشکل بزرگی شدیم..ببین نمیخوام ته دلتو خالی کنم ولی تو بیشتر

تو درد سری چون بعد از اون روز دیگه برا من اتفاقی نیوفتاده
ولی

-اره.. همیشه بدبخت تر منم.

-اه.. این چه حرفیه؟ خواب.. بهتر میشی!

-باشه..

یاشار بلند شد و بیرون رفت و در را بست... حرف هایش وحشتم
را بیشتر کرده بود..... اما مشکلاتم تازه از الان شروع شده بود...
چشمانم را بستم و سعی کردم که بخوابم اما نمیشد.. مگر خواب به
چشمم می امد. روس تخت نشستم و به این فکر کردم که چرا
من؟ حتما باید دلیلی باشد....

نه نه دیگر نباید می ماندم باید می رفتم .. شاید ازین جا دور میشدم
بهتر بود وسایلم را جمع کردم ان هارا روی تخت گذاشتم و به
یاشار و سامی اس دادم که به اتاقم بیایند. چند دقیقه بعد سامی وارد
اتاقم شد و بعد از ان هم یاشار.. یاشار که ساک کوچکم را دید
گفت- کجا به سلامتی؟

-میخوام برم. کار واجبی پیش اومده پدرم زنگ زد و گفت که برم
اما یه خواهش ازتون دارم!

سمی- چ خواهشی؟

-میخوام بیار دیگه به اون زیر زمین برم..

یاشار قهقهه ای زد و گفت-دیوونه شدی؟اون غرق شدنه تاثیرات
بدی روت گذاشته ها!

-اون که اره ولی باید یبار دیگه به اون زیر زمین برم.یکاریش
کنید دیگه..

سامی-بزار ببینم چیکار میکنم تو اخر دیوونم میکنی

سامی بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با امیر به اتاق
برگشت.درحالی که داشت چیزی را به امیر توضیح میداد...چند
دقیقه بره ورداره برگرده!

امیر-نمیشه بخدا..اقا بزرگ اینجاس بفهمه نابود میشیم...

-امیر خر نشو!بابا اون انگشتر و خیلی دوست داره باباش بهش
داده!!

امیر روبه ارماند کرد و گفت-بابا این چه حواس پرتی توداری اخه
!!!!!!ارماند سوالی به امیر و سامی نگاه کرد.امیر نفس عمیقی
کشید و گفت -امشب راس ساعت ۱۲ بیایید جلو همون در زیر
زمین ...

سامی-نه نه امیر جان ارماند الان داره میره!

-ای بابا ،ببینم چی میشه چند دقیقه وایسید...

امیر بیرون رفت که یاشار رو به ارماند کرد و گفت-میخواوی بری
اونجا چیکار ؟

در همین لحظه صدای امیر از پایین آمد که سامی را صدا میزد. سامی بلند شد و بیرون رفت. ارماند روبه یاشار کرد و گفت-
ببین من شنیدم یچیز و که از یجا میگیری باید به همون جا هم پس
بدی. بیار دیگه به اون زیر زمین رفتن اشکالی نداره که!!!!

-نمی دونم والا هر جور راحتی!

چند دقیقه ای گذشت که سامی پیامی داد و گفت که پایین منتظر من
است. سریع پایین رفتم و ساختمان را دور زدم و پشت ساختمان
رفتم. امیر و سامی ان جا ایستاده بودند. امیر گفت - اقا بزرگ
اینجا رو قفل کرده بود خیلی بدبختی کشیدم تا کلید و پیدا کنما! بیا
برو تو. سریع بیا!

-باشه .

کلید را گرفتم و چند پله را پایین رفتم! مقابل در ایستادم. کاش
یکیشان با من می آمد. برگشتم و امیر را نگاه کردم. با سر اشاره
کرد که سریع تر باشم. سری تکان دادم . به طرف در برگشتم
. کلید را در قفل انداختم و قفل را باز کردم. در باز شد... چند قدمی
جلو رفتم و کلید برق را زدم... روشن نشد... اه

-امیر برق روشن نمیشه!

-شاید ریخته .. یکم سریع باش

وقتی برق نداشت اینجا چکار میکردم به اندازه ی کافی از تاریکی
ضربه خورده بودم و ترس داشتم...-امیر بیخیالش شدم ..ولش بابا
به طرف در قدم برداشتم و از ان خارج شدم نفس عمیقی کشیدم
و دستگیره در را گرفتم و ان را به سمت خودم کشیدم که اصلا
حرکت نکرد چند بار دگر هم امتحان کردم.-امیر این دره گیر
کرده!

-ای بابا بزار بیام ببینم...

امیر پایین آمد و در را چند باری به سمت خودش کشید .حرکت
نمیکرد...امیر داخل رفت و در را از تو هل داد که ناگهان در به
شدت بسته شد و امیر در ان جا ماند..

امیر-اه!ارماند این چه مسخره بازی..درو باز کن اینجا تاریکه...

در را هل دادم اما باز نمیشد-امیر باز همیشه چیکار کنم!

-ارماند جان ترو خدا!من از بچه گی از تاریکی میترسیدم!!

-وایسا سامی و صدا کنم

(سامی!سامی بیا اینجا! بدو)

سامی-چییه؟

-در بسته شده امیرم اونجا مونده

-عه!خب درو باز کن بیاد بیرون

-هه هه نمکدون باز نمشیه.. امیر؟.. امیر؟..

از امیر جوابی نشنیدم نگرانش شدم..

-امیییییر؟؟؟ یا خدا بدبخت شدیم.. سامی جواب نمیده!

سامی سریع به طرف در آمد و با مشت به در کوبید و امیر را
صدا کرد...

سامی- باید درو بشکنیم...

چند باری به در کوبید اما باز نشد...

-سامی برو کنار

سامی کنار رفت و من با شدت پایم را به کوبیدم و در باز شدو من
محکم زمین افتادم! اه لعنتی انقدر به در زدیم باز نشد... بلند شدم و
رویم را تکاندم سامی سریع داخل آمد و نگاهی به اطراف انداخت
و گفت- مسخره کردی ارماند؟ امیر کو؟؟؟

سرپا ایستادم و نگاهی به دور تادور زیر زمین انداختم امیر نبود!!

-امیییییر؟؟؟؟ امیییییر کجایی؟؟؟

سامی- هه هه هه چقدر تو باحالی مسخره! اصلا امیر اینجا
نیست! انقدرم خودمونو الکی به درو دیوار زدیم..

ناگهان صدای ناله ی امیر از پشت سرمان آمد... به ان طرف
برگشتیم.. دره ان زیر زمین باز بود و صدای امیر از ان جا میامد

..سریع چراغ قوه گوشی ام را روشن کردم و کنار ان چاه زانو زدم و نور ا داخل ان جا انداختم امیر ته ان چاه بود...-امیر؟امیر خوبی؟صدامو میشنوی؟؟؟

امیر با حالت گیجی نگاهم کرد ..سریع گوشی را به دست سامی دادم و گفتم زنگ بزند بچه ها هم بیایند کمک ..خودم پایین پریدم..ارتفاع کمی زیاد بود مچ پای زخمی ام بدجور درد گرفت ..سامی از ان بالا گفت -نمیدونم چرا انتن نمیده..یدقه وایسید الان برمیگردم..

و سریع بیرون رفت ..به طرف امیر رفتم و گفتم-خوبی؟کجات درد میکنه؟

-همه جام..

-چی شد؟؟افتادی اینجا؟

-منو میکشید...

ناگهان بغضش شکست و زد زیر گریه ..نور کمی از بالا میامد و باعث میشد صورتش را ببینم که ناگهان نور کمتر شد و در بسته شد..به طرف در برگشتم و فریاد زدم-سامیییییییییی؟؟؟؟؟

دیگر حتی امیر را که چسبیده بود به من را نمیدیدم.امیر دستم را کشید و کنارش نشستم..

امیر-بدبخت شدیم الان میکشتمون..

-کی؟ کی میکشتمون؟

-ترو خدا حرف نزن.. الان میمیریم..

ناگهان صدای خزیدن موجودی را کمی دور تر از خودمان حس کردیم.. امیر چسبید به من. میلرزید من دست کمی از اونداشتم.. به همان جایی که صدا از آن بود خیره شده بودیم که ناگهان چیزی دور پایم پیچید.. صدایی که انگار چیزی در گلوش گیر کرده باشد نجوا کرد-بالاخره امدی؟

بعد نعره ای کشید و مرا روی زمین به طرف دیگری کشید. داد میزد کمک میخواستم امیر صدایم میزد و بلند بلند گریه میکرد و بسم الله میگفت.. محکم مرا به درو دیوار میکوبید و باز روی زمین میکشیدتم از آن طرف صدای امیر میآمد که ناله میکرد انگار دارند اهن داغی روی پوستش میگذارند پایم درد میکرد پشتم زخم شده ناگهان در به شدت باز شد و نور داخل امد.. پایم ازاد شد و صدای عمو یونس امد که صدایمان میزد.. اما جانی نمانده بود که جواب دهیم.. با چشمان تارم امیر را دیدم که بیجان روی زمین افتاده بود و خونی از روی سینه اش جاری بود ناگهان خونی از دماغم جاری شد و دیگر چیزی نفهمیدم....

XX

XXXXXXXXXXXX

چشم های بیجانم یاری نمیکرد.. بهوش آمده بودم ولی نمیتوانستم
چشمانم را باز کنم... احساس کردم کسی در کنارم راه می رود باز
هم ان ترس به سراغم آمد ارام گفتم-لعنتی ازت متنفرم لعنتی لعنتی
صدای ریزی را شنیدم که گفت-بهوش اومدی؟ میتونی چشمتو باز
کنی

خیالم راحت شد انگار در بیمارستان بودم.. جوابی ندادم که گفت-
بهتری؟ صدامو میشنوی؟

اگه صدامو میشنوی اروم انگشتتو تکون بده

-اب میخوام!

-الان میارم..

کمی بعد لیوانی را کنار لبم حس کردم.. کمی از ان را خوردم و
سرم را عقب کشیدم..-چشمام سنگینه نمیتونم بازشون کنم..

-الان به دکتر میگم بیاد بالا سرت

بعد صدای قدم هایش را شنیدم که دور شد.. چند دقیقه بعد صدای
مرد آمد که میگفت-چطوره؟

-خوبه دکتر میتونه صحبت کنه.. ولی نمیتونه چشماشو باز کنه

-اون اشکال نداره ببینم پسر میتونی دستتو تکون بدی؟

-اره آقای دکتر

-یکی از پاهات مو برداشته..دستم ضرب دیده...پشتم خیلی ساییده شده..باند پیچی شده..الان چیزی احساس نمیکنی چون مسکن زدیم بهت اما نیم ساعت دیگه شاید سوزش داشته باشی

-اقای دکتر دوستم چگونه؟

-دوستتون کیه؟

-امیر..امیر باقری فکر کنم..

-دستش مو برداشته..رو بدنش چنتا جای کبودیه و روی سینشم انگار شاخه ای چیزی بریده باشه

-ممنون

-خواهش میکنم.الانم کمی بخوابید بیدار شید میتونید چشمتونم باز کنید...

بعد از کمی دوباره همه جا در سکوت فرو رفت و من هم سعی کردم کمی بخوابم.... با صدای سامی و یاشار از خواب بیدار شدم.اول چشم هایم تار میدید ولی بعد بهتر شد و میتوانستم واضح میشنیدم.

سامی-جدی؟ینی میتونه کمک کنه؟

یاشار-اره.میتونه

-من که خیلی ترسیدم.. واقعا ترسناک بود اما عمو یونس خیلی
عصبانی شده بودا ولی خودشم ترسیده بود..

-اره، کاش نمیومدیم عجب کاری کردیما...

ارام سرم را تکان دادم که یاشار متوجه شد و به سمتم آمد-وای
بیدار شدی پسر زهرمونو ترکوندی..

-آب میخوام

سامی-الان برات میارم

-امیر چطوره بچه ها؟

یاشار-حالش خوبه... غروب مرخص فکر کنم توهم همون موقع
مرخص بشی

در همین هین سامی لیوان ابی را به دستم داد و روی تخت کنارم
نشست و کمک کرد اب را بنوشم....

-ولی من نمیخوام تا فردا بمونم میخوام الان برم

سامی-یکم بمون بهنر که شدی میریم .

-نه نه جمع کنید بریم

سامی-باشه هر طور راحتی...

لیوان را از دستم گرفت و از گوشه ی تخت بلند شد و به طرف در
رفت-پس من برم کارای ترخیصتو انجام بدم.

بعد از رفتن سامی روبه یاشار گفتم -عمو یونس فهمید بد شد نه؟
یاشار سری تکان داد و گفت-معلومه که بد شد...خیلی عصابش
خورد بود..ولی خیلی ام ترسیده بود
-کی جرات کرد بپره پایین و نجاتمون بده؟
-هه!خود عمویونس...

-واقعا؟

-اره ولی واسه این که بکشیمتون بالا بدبختی کشیدیم ..ارتفاع یکم
زیاد بود...عمویونس بعد ازین که مطمئن شد دیگه چیزی اونجا
نیست دونفرمونو برد پایین ..اونجا روشنشم ترسناکه!!!
-توام اومدی پایین؟

اره ..منو طاها

سامی داخل امد و گفت-جمع کن بریم

یاشار کمک کرد بلند شوم .-کمرم میسوزه!!!

سامی-خیلی بد ساییده شده..

به سختی قدم برمیداشتم ..-امیر چی اون مرخص نشد؟

سامی-نه

یکی از پاهایم در گچ بود اگر مادرم مرا اینطور میدید که سخته
میکرد...

-دکتر نگفت پام کی خوب میشه؟

سامی-سه چهار هفته ای در خدمت این گچه هستی برو زنتو بچه
ی داداشت روش یادگاری بنویسن
-من زن ندارم!داداشم بچه نداره..

یاشار-سامی فکر کنم این اتفاقا رو تو بیشتر تاثیر گذاشته
ها!!!!!!!!!!!!

سامی-هه هه هه چقد تو با نمکی خدا!

یاشار خواست حرفی بزند که طاهها از ان طرف امد تا مرا دید زد
زیر خنده-زهرمار به چی میخندی؟

طاهها-به گچ پات..وایسا یه ویلچر برات بیارم

سریع به طرف یکی از پرستاران رفت و ویلچری از
اوخواست..پرستار هم اتاقی را نشان داد و گفت که میتواند از ان
جا یکی بردارد..طاهها به ان اتاق رفت و چند لحظه بعد با یک
ویلچر بیرون امد ..ارام کمک کرد که بنشینم..اما پشتم به شدت
میسوخت و نمیتوانستم تکیه بدهم...پایم خیلی سنگین شده بود...مرا
تا ماشین با ویلچر حمل کردند تا ان جا هم مدام سر به سرم

میگذاشتند و میخندیدند... هیچکدام به روی خودشان نمیآوردند که چه شده..

سوار ماشین که شدیم روبه سامی گفتم-سامی وسایلم و کاش میآوردی از همین جا میرفتیم

-آوردم صندوقه فقط طاها و سهل و برسونیم ویلا بعد بریم طاها-نه نه ما خودمون ماشین میگیریم

سامی-نه بابا ماشین چیه؟ سوار شیدمن این ویلچر و پس بدم بیام.. من جلو نشسته بودم و یاشار و سهیل و طاها پشت نشستند.

من-کی پیشه امیر میمونه؟

طاها-علی که پیشش پیمانم تو راهه .. غروب مرخص میشه -اها

چند دقیقه بعد سامی آمد و سوار ماشین شد و حرکت کردیم... از دوباره رفتن به ان جا خیلی وحشت داشتم..

از شهر بیرون آمدیم .نیم ساعت بعد جلوی در ویلا بودیم.. بچه ها پیاده شدند و خدا حافظی کردن گفتند احتمالاً شب راه بیوفتند

در همین موقع عمو یونس به سمتمان آمد و خدا حافظی کرد و سمت من گفت-خیلی مراقب خودت باش بچه..زیادی شیطنت کردی!

سرم رازیر انداختم که ماشین با تک بوقی حرکت کرد
کمی از ویلا دور شدیم که نفس حبث شده ام را بیرون فرستادم
برگشتم پشت سرم را نگاه کردم از ویلا دور میشدیم..خدایا
شکرت...

-وای بچه ها پشتم خیلی میسوزه نمیتونم بشینم...

سامی-بزار یکم جلوتر بریم...اونجا ببینیم شاید خونریزی کرده
...نیم ساعتی را هم با بدبختی تحمل کردم ...کمی به کنار درخت
ها رسیدیم سامی ماشین را کنار زد و پیاده شدبه طرف پشت ماشین
رفت و صندوق را باز کردبعد از چند مین آمد و در طرف من را
باز کرد و گفت-یکم مایل شو پشتتو ببینم

کمی مایل شدم که سامی بلیزم را بالا زد و گفت-نه خون ریزی
نکرده...اب میوه و کیکی به دستم داد و گفت-بخور از کی هیچی
نخوردی!

بعد ابمیوه ای هم به دست یاشار داد و خود سوار شد ابمیوه اش را
باز کرد

من-اصلا یادم نبود چقد گشمنه!

یاشار-منم

سامی-فعلا اینو داشته باشید تا برسیم به رستورانی جایی..راستی
ارماند مامانت چند بار زنگ زد..گفتم جواب ندیدم نگران
میشه..جواب دادم گفتم خوابیدی..یه زنگ بهش بزن
-گوشیم کو؟

-تو داشبورتته!بردار

مبایلم را برداشتم و شماره ی مادرم را گرفتم..چند بوق خورد که
صدای مادرم در تلفن پیچید-الو؟

-الو سلام مامان

-سلام پسر..کجایی مادر چند بار زنگ زدم جواب ندادی..خوبی؟
-اره مادر خوبم..خواب بودم به محض اینکه بیدار شدم تماس گرفتم
-والا مادر نگران شدم دیشب خواب بدی میدیدم..

-چه نگرانی مادر...راه افتادیم ..یه چند ساعت دیگه خونم

-فدات شم مادر،منتظرم..پس برای شام داداشتینارم دعوت
میکنم..سوغاتی یادت نره مادر

-نه نه یادم نرفته برات خریدم کاری نداری ؟

-نه مادر خداحافظ

-خداافظ

سامی-چی یادت نرفته؟

-سوغاتی!

-خریدی؟

-اره سپس پای گچ گرفته شده ام را بالا بردم و نشانش دادم

سامی-ببینیم جلوتر به کجا میرسیم یچیزی بخریم..

یاشار-من اگه بدون سوغاتی برم خونه ابجیم ابرومو مییره ها!!

-منم باید برا بچه داداشم یچی بخرم!

سامی-وا!! داداشت کی بچه دار شد؟

یاشار-الکی میگه بابا!

سامی-ولی من باس واس ننم و ددم یچی بخرم...

کمرم به شدت میسوخت و اذیت میکرد ..اصلا نمی توانستم تکیه

بدهم .نگران امیر هم بودم ..در راه مغازه ی جالبی ندیدیم به جز

سوپر مارکت ها و این ماشینی هایی که ترشک و لواشک

میفروشنند بود اما کمی جلو تر رفتیم مرد دست فروشی را دیدیم که

روسری و تیشرت دخترانه و پسرانه میفروخت ..برای مادر و زن

داداشم روسری گرفتم و یک بلیز کوچک سبز رنگ گرفتم برای

بچه ارمین....برای پدرم چیز مناسبی ندیدم ...سامی الوچه و

لواشک گرفته بود و ان هارا میخورد و با اهنگ قرمیداد...

یاشار-یکم صداشو کم کن سامی

سامی-بیخیال برار، شبیه مامانا حرف زدیا!!

یاشار-باش قر بده راستی ارماند میخوام با یکی اشنات کنم..

-کی؟

سامی-ببین یاشار خان! ارماند هنوز پشت مشتش زخمیه پاشم شل شده، وجه خوبی نداره! با من اشناس کن.. وقت زن گرفتتمه کم کم !!

یاشار-دیوونه! اینی که میخوام به ارماند معرفیش کنم یه پسره!

سامی-اهان! ببین ارماند جان عزیزم به خاطر خودت میگما! دریا میری با خودت یه افتابه اب ببر تو کلا شانس مانس نداری!!

یاشار ارام خندید و گفت-بزار حرفمو بزخم سامیار! عه! داشتم میگفتم.. پسر عمومه! بچه خوبیه! فکر میکنم که میتونه کمکت کنه

-توچی؟

-همین اجنه مجنه ای که گرفتارش شدی!

-فکر نمیکنم ادامه داشته باشه!

-خداکنه همین طور باشه... محض کمک کردن گفتم

-مرسی داداش!

سامی-چرا تعارف تیکه پاره میکنی ارماند؟ بیار باهاش حرف بزنی
که بد نیس!!

یاشار-اره،من ازین جور چیزا سر در نمیارم ولی اون یه مدت
جنی شده بود

سامی قهقهه ای سر داد و گفت-ینی الان ارماند جنیه؟؟داداش یه
امضا به من بده من جنی از نزدیک ندیده بودم
-زیاد حرف بزنی میگم عمو جنه بیاد بخورتتا!!!

سامی-بی شوخی ارماند،وقتی یاشار میگه ازین جور چیزا سر
در میاره بهتره بیار باهاش صحبت کنی!!
-باشه،یه قرار باهاش بزار ..برا اخر هفته
یاشار-باشه.

چند ساعتی در راه بودیم تا بالاخره به تهران رسیدیم...
رو به سامی گفتم-داداش من خونه نمیروم اگه میشه من و همین
طرفا پیاده کنی!

-کجا میخوای بری؟

-باید واسه بابام یچیزی بگیرم...

-باشه

یاشار-منم بات میام ارماند..منم برا بابام چیزی نگرفتم

-باشه .

سامی کمی جلو تر پیاده مان کرد و بعد از خداحافظی که سامی کلی دیوانه بازی در آورد به طوری که هر عابری چپ چپ نگاهمان میکرد...سامی بلند بلند صدای گریه کردن در میاورد و منو یاشار را بغل میکرد..بعد از نیم ساعت مسخره بازی سامیار بالاخره به زور سوار ماشین کردمش و فرستادیم برود...

بدنم کمی درد میکرد و با پای چلاقم به زور راه میرفتم...البته اگر عصا نبود شاید همان چند قدم را نیز نمیتوانستم بروم..یاشار ساکم را برداشته بود و من با عصا آرام آرام راه میرفتم..به پاساژی رسیدیم ...داخل رفتیم و یک انگشتر فروشی پیدا کردیم البته در همان اوایل بازار بود ...داخل رفتیم

یاشار-اقا ببخشید انگشتر فیروزه..یه چند مدل بیارید ببینم..مرسی فروشنده که یک مرد پیری بود چند انگشتر روی میز گذاشت..-اقا برای منم چند تا عقیق بیارید ببینم..

چند انگشتر عقیق روی میز گذاشت ..هرکدام را برمیداشتم و نگاه میکردم و سرجایش میگذاشتم اما بین ان ها یکی خیلی زیبا بود...مردانه بود و سنگین

-اقا این چنده؟

-کدوم ؟

ان را در دستم گرفتم و گفتم -این! چنده؟

-۴۰۰-

-تخفیف! نداره؟

-شما بپسند تخفیفم داره

یاشار انگشتر را از دستم گرفت و گفت- اقا ازینا بازم دارید؟
پیر مرد خم شد و داخل قفسه ی کوچکی را نگاه کرد و گفت-
اره، دارم

از میان انگشتر هایی که فروشنده برای یاشار آورده بود یکی را
برداشتیم و گفتم- اقا اینم حساب کن.

پول انگشتر هارا حساب کردیم و بیرون آمدیم که یاشار گفت
یاشار- گشنت نیست ارماند؟

-چرا گشتمه..

-بیا بریم یچیزی بخوریم ساعت سه و نیمه!

-باش، بریم

به سختی راه میرفتم .. یاشار در همان اطراف ساندویچی پیدا کرد
و داخل رفتیم روی یک صندلی نشستیم . یاشار سفارش داد و گفت-
انگشتر ای قشنگی خریدیم!

-اره...-

-پات چطوره؟ نمی سوزه؟ درد نمیکنه؟

-چرا! وقتی راه میرم پام درد میگیره.. پشتتم که داره پدردر میاره
خب بالاخره به دیوار کوبیدنمون ..نمیدونم به خانوادم چی بگم..

-بگو تصادف کردی...-

-اره اگه بگم جنی شدم بیشتر نگران میشن که

یاشار خندید و گفت-اره!

سفارشاتمان را آوردند و شروع به خوردن کردیم...

یاشار-سامی قول داد تو راه اگه رستوران دید بهمون ناهار بده
ها!بجوری از کنار رستورانان رد میشد که سایشم ندیدیم ...یادت
باشه!یه ناهار طلبمون

-اره از حلقومش میکشیم بیرون...-

ناهار را که خوردیم از ساندویچی بیرون امدیم..

یاشار-برات تاکسی بگیرم؟

-ممنونت میشم..-

یاشار کنار جاده رفت و تاکسی گرفت و وسایلم را در ماشین
گذاشت..

یاشار-خب،لحظه وداع سر رسید رفیق...-

یاشار را در اغوش گرفتم .-دلم برات تنگ میشه!

-منم همینطور، میبینیم باز هم و

-فکر نمی‌کردم انقدر باهم خوب بشیم!!

-راستش منم فکر نمی‌کردم ...آخر هفته همو میبینیم..

-او هوم..خداحافظ

-خداحافظ

سوار شدم.یاشار در را بست و دست تکان .ابخندی زدم .

یکساعت بعد در خانه بودم..در را با کلید باز کردم و داخل رفتم..صدای ارمین و پدرم می‌آمد.

در را باز کردم و داخل رفتم ...در حال طوری بود که اگر کسی داخل میرفت همه او را میدیدند

سلامی دادم که ..نگاه ها به سمتم چرخید و همه مات ماندند

در همین حال مادر و زن داداشم از اشپز خانه بیرون آمدند که زن داداشم زود تر متوجه وضعیت شد که هینی کرد و جلو آمد ..مادرم سریع جلو آمد و بادیست به صورتش زد گفت-یا علی!چت شده پسر؟

-اولا که سلام.دوما حالا قشنگ شدم یا نه ..

مادرم زد زیر گریه وپدرم جلو آمد بعد هم ارمین ..

کم کم یخ ها باز شد و بحث و گفت و گو ها شروع شد..

مامان-چه بلایی به سر خودت آوردی؟

-چیزی نیست مادر یه تصادف کوچولو بود...

بابا-یه تصادف کوچولو این بلارو به سرت آورده؟

-چیزی نیست بابا ..فقط مو برداشته...چند روز دیگه خوب میشه..

ارمین-بیا مامان جان!هی میگم نزار با دوستات بره این ور

اونور..اصلا میدونی با کدوم دوستش رفته بود؟

-عهههه!ارمین

ارمین-بس کن ارماند!اگه یه بلای دیگه ای به سرت اومده بود

چی؟دیگه حق نداری بادوستات سفر بری..

-زن داداش تو یچیز بهش بگو..این داره من و از سفرام میکنه ها..

بابا-حق با ارمینه!کمکش کنید بشینه..

ارمین جلو آمد و زیر دستم را گرفت و کمک کرد بنشینم ..هیچ

کس چیزی نمیگفت ..پدر و ارمین که اخم کرده بودند ..سارا و

مادرم هم نگران نشسته بودند و به من خیره شده بودند...

کمی بعد بحث شرکت را پیش انداختم و از این یکی دو روزی که

نبودم پرس و جو کردم...

بابا- همه چی همون طوریه.. مونده تو زن بگیری و اونجا رو به
اسمت کنم..

مامان- راس میگه پسرم.. تو چرا زن نمیگیری؟ ارمین هم سن تو بود
یه بچه داشت...

ارمین- عه! چه حرفی بود مامان

مامان- ای وای ببخشید، منظورم اینه که هم سن تو بود عروسی
کرده بود رفته بود سره خونه زندگیش!!

وای خدا باز هم بحث را به ازدواج من کشیدند.. بنابراین بحث را
عوض کردم و گفتم

-اینا رو ول کن مامان، ببین برات چی خریم!!

ساکم را برداشتم و کنارم روی مبل گذاشتم.. اول روسری مادرم و
زن داداش را دادم.. بعد انگشتر بابا را.. بابا خیلی خوشش آمده بود
همان دقیقه انگشتر را در دست کرد... بعد انگشتر فیروزه ی ارمین
را دادم.. خوشش آمد ولی در دستش ننداخت..

شب خوبی بود

XX

صدای زنگ موبایلم مرا از خواب پراند... دیشب تا دیر وقت بیدار
بودم حالا کمی سخت بود بیدار شدن.. همین طور که سرم زیر پتو
بود دستم را بیرون آوردم و موبایلم را جستجو کردم... اه بالا خره

یافتمش...تماس را وصل کردم و با همان صدای خواب الودم

جواب دادم-الو؟

-الو سلام ارماند

-سلام.

-صبحت بخیر خواب الو

-شما؟

-یاشارم!شناختی؟

-اوه،تویی؟حالت چطوره؟

یاشار-خوبم..از خواب بیدارت کردم؟ساعت دوازده و نیمه ..کم کم

باید بلند میشدی!

-اره،اشکال نداره!کار داشتی؟

-اره

-خب؟

-خب!

-یاشار اذیت نکن خوابم میاد..

-پسر عموم اخر هفته نیست!

-کجا نیس؟

-وایی ارماند مگه قرار نبود ببینیش؟

-اها اها! چرا..خب حالا چیکار کنیم؟

یاشار خنده ی کوچکی کرد و گفت-چیو؟

-وای یاشار..اگه الان زیر دستم بودی!!!

-خب بابا! بیجنبه...برا امشب قرار بزارم؟

-نمیشه فردا شب باشه؟ الان بابامینا به اندازه ی کافی حساس

شدن..سره رفت و ادمم با دوستام

-باشه..هر وقت تونستی اس بده میام دنبالت که بریم پیشش

-باشه..

-پس خبرش از تو

-باشه..مرسی

-خواهش میکنم..کاری نداری؟

-نه

-خدافظ

-فعلا

خوابم پریده بود...بلند شدم و روی تخت نشستم خدا میداند با این پا خوابیدن چه مکافاتی داشت..با کمک عصایم به طرف در راه

افتادم.. به خاطر پایم مادرم یکی از اتاق های پایین را برایم آماده کرده بود... از اتاق بیرون رفتم.. هیچ کس در حال نبود..

-مامان؟ مامان؟؟؟؟؟؟؟؟

-پسر بیا اینجا

به طرف اشپز خانه رفتم... روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم- مامان یه چیزی بده بخورم.. گشمنه..

مادرم به طرف یخچال رفت و همان طور که از یخچال چیز هایی را برمیداشت گفت-پات وکی باید باز کنی؟

-دو سه هفته دیگه

-ارماند؟

-جانم؟

-گیتارت همراهات نبود.. چیکارش کردی؟ تو جونت به گیتارت بستس..

-وای مامان! تو ماشین دوستم موند... بزار یه زنگ به سامی بزنم بگم بیارتش..

تا خواستم بلند شوم مادرم سریع گفت-کجاس بگو من برات بیارم گوشیتو.. هی با این پات راه نری..

-تو اتاقه.. رو تخت

مادرم از اشپز خانه بیرون رفت و چند مین بعد با مایلیم برگشت..
سریع شماره ی سامیار را گرفتم..بعد از چند بوق برداشت
-الو؟

-الو سلام سامیار

سامی-به به!سلام رفیق..چه زود دلت برام تنگ شد!!
-اره دیگه چه کنیم...دلبر که نباشد...

-گمشوآ...چیکار داری حالا؟

-سامی گیتارم!

-گیتاری؟؟؟؟از کی تا حالا گیتار شدی کلک...قبلا ادم بودی..بعد
جنی شدی..الانم گیتاری؟ماجرا چیه..تو همش داری از ...
-اه چرت و پرت نگو سامی..گیتارم تو ماشینت جا مونده...
-خب؟

-کوفت

-من فدایی نمیخوام..

-تروخدا!!!

-اسرار نکن

-بیار دیگه چرت و پرت بگو

سامی-چرت و پرت

خنده ای کردم که او هم خندید و گفت-برات میارم جلو درتون..فقط
یه شرط داره!

-چه شرطی؟

-باید ابجیت و بدی به من..

-ینی چی؟

-ینی اینکه ابجیت زخم بشه..

-وا!

-اره..شرطم همینه عوض نمیشه..

-با یاشار اشتباه گرفتی منو؟

-عه!

-درد

-تو کی؟

-ینی چی؟

-ارماند تویی؟

-کوووفت بگیری سامی..نع!از بانک مزاحمتون میشم...بیا جایزتو

ببر

سامی خنده ای کرد و گفت-باش بابا غروب میارم برات گیتارتو ..

-ممنون

-خواش .. کاری باری؟

-نه .. ممنون .. فعلا

-فعلا

از خوراکی های خوشمزه ای که مادرم برایم روی میز چیده بود کمی خوردم و بعد به مادرم نگاه کردم. تند تند کاری را انجام میداد... لبخندی زدم. خیلی مهربان بود و از وقتی که یادم میامد نگران من و ارمین بود پدرم که جای خود داشت...

-مامان؟

-بله؟

-هیچی همینطوری صدا کردم.

لبخندی زد و باز هم مشغول کار هایش شد.. ناگهانی برگشت سمتم و گفت-راسی ارماند؟

-جانم

-گرنبنده خیلی قشنگه.. ولی خیلی مردونه نیستا!!!

-کدوم گردنبنده؟

مامان-دیشب ساکت و باز کردم تا وسایلاتو بزارم سر جاش ته ساکت یه گردنبند بود..انگار که شکسته بود..برای کی خریدیش کلک؟

لبخندم جمع شد...تنها یک گردنبند میتوانست در ساکم باشد.....-اون گردنبنده ...الآن...کجاست؟؟؟؟؟

مامان-بالا تو اتاقت

-اها...

لبخند مصنوعی زدم و به مادر نگاه کردم..با لبخند نگاهم میکرد..هه!فکر میکرد برای دختر مورد علاقه ام خریده ام ... به سختی بلند شدم و با عصایم به طرف اتاق راه افتادم..

مامان-کجا میری ارماند؟

-میرم تو اتاق..

-جوابمو ندادی

خنده ای کردم که مادرم هم خندید و گفت- بالاخره میگی ..

انقدر استرس داشتم که بقیه ی حرف مادرم را نشنیدم

وارد اتاقم شدم باز ان ترس لعنتی..یاد امیر افتادم...ان چه

شد...سریع مایلیم را برداشتم و با امیر تماس گرفتم..یک

بوق.....دو بوق.....سه بوق.....جواب نمیداد اه!

شماره ی طاها و سهیل را نداشتم ... روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...چه شد که این طور شد ...تقه ای به در خورد و مادرم داخل امد..دستش لیوان اب پرتقالی بود..به دستم داد و روی تخت نشست..کی نگاهم کرد و انگار که میخواست چیزی بگوید اما منصرف میشد...اب پرتقال را یک نفس سر کشیدم و لیوان خالی اب پرتقال را به دستش دادم ...چشمانش پر اشک شد و سریع بلند شد که از اتاق بیرون برود

-مادر؟

همان طور ایستاد-بله؟

-چیزی میخواستی بهم بگی؟

به سمت برگشت و اولین اشکش روی گونه هایش چکید..سریع به سمت امد و گفت-پسر مهشید خانوم یه خونم از دماغش نیومده..اونوقت تو اینجوری شدی؟این چه جور تصادفیه؟

-مامان...!وقتی تصادف کردیم اون تو ماشین نبود فقط منو دوستم امیر تو ماشین بودیم..

-پسرم وقتی بابا بشی میفهمی من چی کشیدم.....ادم سنگ بشه ولی مادر نشه....

-چه نگرانی مادر..حالم خوبه فقط پام تو گچه...همین
.....مامان؟

-جونم؟

-براشام قرمه سبزی درست کن..

مادرم خنده ی کوتاهی کرد و اشک هایش را پاک کرد و گفت-
باشه..راسی اون دوستت بود که ...زن و بچه داش...

-صابر؟

-اره اره..زنگ زده بود..فهمیده بود تصادف کردی...گفت میاد
ببینت..

-اها باشه...

مادرم بیرون رفت..صابر....دلم برایش تنگ شده بود...الان
نزدیک به یک ماهی میشد که ندیده بودمش...پسر خوبیست ..یک
دختر سه چهار ساله دارد..زود ازدواج کرد...خوشحالم که میاید به
دیدنم.....حوصله ام سر رفته ...اه هیچ چیزی ام نیست که با ان
مشغول شوم...گوشی مایلیم را برداشتم و با ان مشغول شدم...بازی
سختی بود و تمرکز زیادی میخواست...چند باری بازی کردم و
سوختم...عصابم خورد شد .گوشی را کنار انداختم که مادرم تقه ای
به در زد و داخل آمد..یکی از شلوار هایم دستش بود..

مامان-پاشو پسر م ..کمکت کنم شلوارتو عوض کنی پاچه ی اینو
بذره بریدم راحت میپوشیش.

روی تخت نشستم و با کمک مادر شلوارم را عوض کردم حسابی حمام نیاز بودم ولی اصلا با این پا نمیتوانستم حمام بروم...مادرم شلوارم را برداشت و از اتاق بیرون رفت...روی تخت دراز کشیدم..ینی تنها کاری که میتوانستم انجام بدهم دراز کشیدن بود..دستم را زیر سرم گذاشتم...ان گردنبند را چه کسی در ساکم گذاشته بود...بچه ها که گفتند همه چیز را سر جایش گذاشتند..شاید یاشار یا سامی ان را در ساکم گذاشته اند...صدای زنگ خانه میامد ولی کسی جواب نمیداد...-مامان ببین کیه؟

کسی جواب نداد..-مامااااان؟

باز هم کسی جواب نداد..با کمک عصایم راه افتادم تا در را باز کنم...زنگ مرتب به صدا در میامد به ایفن که رسیدم سامی را پشت در دیدم ..در را زدم باز شد..-ماماااان؟مامان کجایی؟ در را باز کردم و منتظر سامی شدم...سامی همین طور که گیتارم پشتش بود از اسانسور پیاده شد و به طرفم آمد سامی-به به به!رفیق شفیق..میبینم که شل شدی!یا الله یا الله برو کنار پیام تو

گیتار را به دیوار تکیه داد.مرا کنار زد و داخل رفت.

سامی-خاله؟خالهههه؟.....مامانت کجاست؟

-اولا علیک سلام..دوما نمیدونم الان خونه بود

-درو دیر باز کردی!

-ببخشید دیگه با این پا نمیتونم تا ایفن بدو ام که

-گیتارتو برات اوردم...

-خوب کردی

-تو خونتون چی پیدا میشه بخورم؟

-تو خونه ی خودتون نمیتونستی بخوری بیای!

-بی تربیت من مهمونم این چه وضع برخورداره!!!

-برو از یخچال هرچی دوس داری ور دار بخور..

سامی به طرف اشپز خانه راه افتاد و یخچال را باز کرد..من هم به

طرف کاناپه رفتم و خودم را روی ان ولو کردم..سامی از ان جا

داد زد-هی ارماند! شربت البالو ندارید که!!

-دیگه ببخشید

-اون دفه که او مدم داشتید چقدر تند تند میخورید اینارو شما...

چند دقیقه بعد سامی با دست پر از اشپز خانه بیرون امد ماشاالله

همی چیز برای خودش آورده بود..انواع میوه ها و اب میوه و ژله

و تخمه و چیپسو ...روی کاناپه ی روبروی من نشست و شروع

کرد به خوردن..همین طور نگاهش میکردم که یهو گفت-دهه..حالا

هی نگا کن کوفتمون شه..میخوای کوفت کنی ازینا، برو از
یخچالتون بیار..

خنده ای کردم و گفتم-نه نمیخورم ..بخور نوش جون...فقط اجیلم
داشتیما...اونو دیگه پیدا نکردی

-بیتربیت ادم به مهمون میگه اجیلم داشتیم پیدا نکردی؟مثل بچه ی
ادم میره ور میداره میاره براش..

-سامی؟

-ها؟

-اون گردنبنده که بود؟

-کدوم؟

-بابا همون که تو اون زیر زمین دیدیمش..

-اها!خب

-اوانارو چیکار کردین؟

-سرجاشه..

-ینی تو همون زیر زمین؟

-اره

مشتی چیپس در دهانش چپاند و با دهن پر گفت-چطور؟

-اوووومممم خب..

-چیزی شده مگه بازم؟

-یکی ازون گردنبندا توی ساک من بود

سامی چیپس ها در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن کمی
اب پرتقال خورد و گفت-بروووو باباااا

-بخدا..

سامی عقب کشید و تکیه داد و گفت-ببین قضیه خیلی جدیه انگار..

-معلومه که جدیه سر این قضیه نزدیک بود جونمو از دست بدم
سامی..

-با پسر خاله ی یاشار ملاقات کردی؟

-پسر عموشه

-همون

-نه هنوز

سامی خواست چیزی بگوید که زنگ به صدا در امد..بلند شد و به
طرف ایفن رفت..ناگهان قیافه ی درهمش باز شد و گفت-به به باد
امد و بوی انبر آورد...ببین کدوم خری پشت ایفنتونه!!!!

-کیه؟

سامی در را باز کرد و گفت-صابون جونه!

-صابر؟

-او هوم

سامیار در را باز کرد و منتظر شد من هم بلند شدم و کنار سامی رفتم..اسانسور باز شد و صابر به همراه دختر کوچکش آمده بود..تا ما را دید لبخندی زد و گفت-جمعتون جمعه!

سامی-اره با تو دخترت جمع ترم شد..خانومت کو؟

صابر-نیومد!خونه ی باباشه

صابر جلو آمد و شیرینی و کمپوت هارا به دست سامی داد و با ما روبوسی کرد..نگاهی به من کرد و گفت-خودتم که ترکوندی..

سامی خنده ای کرد و گفت-کلا تو این کار ماهره..

صابر خندید و به طرف کاناپه ها راه افتاد..سامی آرام گفت-بهش گفتم تصادف کردیا!

-باش

صابر نشست و دخترش هم کنارش نشست..دختر زیبایی داشت..من روبرویشان نشستم و سامی کنار من..صابر-شنیدم رفتین سفر زنگ زدم حالی بگیرم ازتون که سامی گفت برگشتیم...

-اره بخاطر پیام سریع برگشتیم دیگه...نموندیم

-صابر-چی شد که تصادف کردین؟

-سرعت زیاد

دختر صابر به چیپس ها نگاه میکرد اما خجالت میکشید بردارد که گفتم-عمو از هرکدومش دوس داری بردار...

سامی خندید و گفت-عمو؟مگه به اون درجه هم رسیدی که بهت بگن عمو؟؟

-خفه...

دختر صابر کمی به پدرش نگاه کرد که پدرش اجازه داد..جلو آمد کمی چیپس برداشت..دوباره عقب رفت و کنار پدرش نشست...همه به دختر صابر نگاه میکردیم که در باز شد و مادرم داخل آمد

مامان-عه!سلام خوبید!کی اومدین؟

صابر و سامی به احترام مادرم بلند شدند...سامی-سلام خاله همین الان رسیدیم

صابر-سلام

مامان-خوش اومدین بفرمایید

ناگهان چشم های مادرم به چیپس های نیمه خورده که روی میز ریخته شده بود و پوست های تخمه و میوه هایی که پوستشان روی میز بود خورد دهان باز کرد چیزی بگوید که سامی پیش دستی

کرد و گفت-ای وای خاله ببخشید اینا اینطوریه ها! ارماند گفت
گشنشه اینارو براش اوردم بعد خیلی گشنش بود با وحشی بازی
خورد و...

مامان اخمی به من کرد و گفت-پسر این چه وضعشه! خجالت
نمیکشی!

-مامان من اصلا...

مامان-دیگه نمیخواد توجیح کنی!

سریع جلو آمد و ان ها را جمع کرد.. به اشپز خانه برد و یک
دستمال آورد و روی میز را پاک کرد بعد از چند دقیقه ظرف میوه
و چند بشقاب آورد و روی میز گذاشت و روی یکی از کاناپه ها
نشست و روبه دختر صابر گفت-خب، دخترم اسمت چیه؟

دخترک سرش را زیر انداخت و آرام گفت-صبا

مامان-به به چه اسم قشنگی ام داری! میخوام برم بیرون با من
میای؟ میرم پارک! میتونی اونجا بازی کنی..

صبا نگاهی به صابر انداخت و گفت-بابا! برم؟

صابر-هر جور دوست داری

مادر بلند شد و گفت یک ساعت و نیمه برمیگردم سپس دستش را
به طرف صبا دراز کرد و صبا به طرف مادر رفت و دستش را
گرفت و مادر از همه خداحافظی کرد و بیرون رفت..

سامی-خب! اینم از خاله... بگو اجیلتون کجاست؟ مامانت خوراکیامو جمع کرد...

-زهر مار.. تو یکی از کابینتاس برو خودت پیدا کن
سامی بلند شد به طرف اشپز خانه رفت و همین طور که میگشت داد زد-چه پسری هستی نمیدونه اجیلشون کجاست؟
صابر-اونو ولش ارماند.. از خودت چه خبر؟ با کارا چیکار میکنی؟
-مثل قبل.. تو شرکت بابا کار میکنم.. تو زن گرفتی دیگه به ما سر نمیزنی..

-سر نمیزنی چیه پسر سرم انقدر شلوغه که...
سامی با ظرف اجیل برگشت و گفت-به به ببین چی پیدا کردم...
ظرف را روی میز گذاشت و خودش سریع یک مشت اجیل برداشت و تکیه داد...

سامی-خب صابون.. داشتی میگفتی.. زن گرفتی چی شد؟
صابر-بیشور من دیگه زن گرفتم بهم نگو صابون.. زن گرفتم چیز خاصی ام نشد

سامی-وا!ینی زن میگیری بعدش هیچی نمیشه؟
صابر-نه مثلا چی بشه؟

سامی-اخه من تو فکر زن گرفتن بودم ببینم بعدش چی مشه...حالا
که بعدش هیچی همیشه چرا الکی زحمت بکشم؟

صابر-تو کلا از بچگی خل بودی؟

سامی-خل خودتی اشگ

-بسه بیتربیتی کردی سامی..عه!

سامی - نامردا دوتاتون باهم دیگه این من تنهام..برین
گمشین..باهاتون قهرم.

صابر-راستی..فرداشب تولد دخترمه...میاین؟

سامی-ببخشید ما به عنوان مادر داماد بیاییم یا مادر عروس؟

صابر-دیوونه خیلی هارو دعوت کردم فقط بچه ها نیستن..

-من که با این پام نمیتونم پیام

سامی-اما من میام

صابر-میتونی بیای ارماند...اماده میشی سامیار میاد دنبالتو با

سامیار میای

سامی-هو!از خودت مایع بزار به من چه..

-ببینم چی میشه حالا...اخه پشتتم زخم شده گاهی اوقات میسوزه...

صابر-پشتت؟میشه ببینم...

-اره

صابر نزدیک تر آمد و کمی بلیزم را بالا کشید و زخمم را نگاه کرد..

صابر- این چطور تصادفی بوده که پشتت این طور ساییده شده ها؟
به سامی نگاه کردم که او سریع گفت-مثل اینکه بعد بر خورده ماشینا در باز میشه و ارماند بیرون میوفته و کمی روی خاک و اسفالت کشیده میشه..

صابر سر تکان داد و گفت-دیه یا جریمه ای چیزی؟
-ماشین خودش چپ کرده ..کسی بهش نزده.

سامی-اها

صابر میوه ای برداشت و در پیش دستی گذاشت و مشغول پوست کندن شد..یکساعت بعد مادر به همراه دختر صابر ،صبا برگشت و صابر و صبا رفتند .اما سامی ماند ..مادر در جای صابر نشست
سامی کمی خود را جمع و جور کرد و گفت-خب خاله چه خبر؟
مامان-سلامتی پسرم هیچ خبر تازه ای نیست...مادرتینا خوبن؟

سامی-سلام دارن

سامی کمی با مادرم صحبت کرد و بعد هم رفت موقع رفتن گفت
فردا میاید که باهم به جشن تولد دختر صابر برویم ...

بعد از رفتن سامی به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و مایلم را به لب تابم وصل کردم تا عکس هایی را که گرفته بودم در لب تاب بریزم... در حال کپی کردن عکس ها بودم که متوجه یک فیلم بین عکس ها شدم سریع بازش کردم... همه نشسته بودیم در حال گفت و گو بودیم ینی این فیلم را چه کسی گرفته؟

شاید کار طاها باشد چون او مدام عکس و فیلم می گرفت... فیلم فقط از همان زاویه بود... شخصی هم که فیلم را میگرفت کمی دستش میلرزید.. طاها از آن طرف بدو بدو آمد و کنار من روی کاناپه نشست و دستش را دور گردنم انداخت.. پس فیم کار طاها نبوده.. دقایقی بعد همه ی بچه دور تا دور نشسته بودند نه نه نه!! امکان ندارد همه در کادر هستیم.. پس! پس چه کسی فیلم گرفته؟؟؟؟ سریع مایلم را برداشتم.. دستم از ترس میلرزید اه لعنتی هنگ کرده بود و عمل نمی کرد چند بار روی صفحه ضربه زدم و بعد با عصبانیت مایل را روی تخت کوبیدم.. همان دقیقه زنگ خورد.. لعنتی به خاطره این که هنگ کرده بود شماره ای نیاورده بود تماس را وصل کردم و مایل را کنار گوشم گذاشتم

-الو؟

-.....

-الوووو؟؟؟؟

صدایی نمیامد فقط صدای خش خش بود انگار کسی روی برگ
های پاییزی راه میرفت و چند ثانیه یکبار صدای بادی در گوشی
میپیچید ...

-الو؟؟

اه خواستم تماس را قطع کنم که صدای لطیفی اما خشنی گفت -من
پیشتم

تماس را قطع کرده بودم ولی به صفحه ی خاموش گوشی زل زده
بودم .. هنگامی که گفت من تماس قطع نشده بود ولی جمله ی
اخرش را در حالتی گفت که تماس را قطع کرده بودم انگار صدا
از داخل اتاق بود...پیشتم !!!ینی چه؟شمرده شمرده حرف میزد

سریع صفحه ی خاموش گوشی را روشن کردم و داخل مخاطبین
رفتم و شماره ی یاشار را گرفتم...بعد از چند بوق جواب داد..-الو؟

-سلام یاشار

-سلام .خوبی؟

-مرسی ...یه کاری باهات داشتم..

-او هوم بگو..

-ببین میخوام با پسر عموت ملاقات کنم.

-من که قولشو بهت داده بودم ..گفتم هر وقت که تو بخوای

-اره اره ولی میخوام فردا شب حتما ببینمش..

-باشه..میام دنبالت

-مرسی..

-خواهش میکنم ..وظیفست

-فعلا

-فعلا

تماس را قطع کردم..و مادرم را صدا زدم ..مادرم چند دقیقه بعد
وارد اتاق شد و گفت-بله چیزی میخوای؟

-اره مامان اون گردنبندرو میخوام..

مادرم لبخندی زدو گفت -اون شکسته یکی قشنگشو میگیریم..

-مامان ترو خدا

مامان-خیلی خب الان میارم

از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با گردنبند وارد شد و گردنبند
را به دستم داد و لبخندی زد و بیرون رفت ...

ترس و دلهره ی عجیبی سر ریز قلبم شد.به سامی اس دادم که
نمیتوانم فردا شب به تولد بروم

زنگ خانه به صدا در آمد و مادرم جواب داد..

مامان- ارماند بیا بابات اومد.

بلند شدم و با کمک عصایم به طرف حال رفتم لحظه ای برگشتم و به گردنبنند نگاه کردم سریع برگشتم و زیر بالشتم گذاشتمش ... نفس عمیقی شیدم و راه افتادم .

-سلام بابا..

بابا-سلام ..بهتری

-ممنون .

.....
بعد از خوردن شام کمی نشستم و بعد برای خواب رفتم ..چراغ چشمک زن مایلیم روشن و خاموش میشد اس ام اسی از طرف یاشار داشتم که گفته بود فردا غروب به دنبالم میاید ...

.....
اماده نشسته بودم و منتظر یاشار بودم یک رب به هفت بود ..صدای اس ام اس مایلیم بلند شد ..یاشار دم در بود ..از اتاق بیرون رفتم پدرم هنوز خانه نیامده بودمادرم که دید اماده ام و دارم به طرف در می روم پرسید -کجا؟

-میرم بیرون زود برمیگردم .

-با کی میری ؟

-با یاشار

-زود برگرد ..میری بیرون دلم هزار را میره بخدا

-باشه باشه فعلا..

-خدا نگهدارت باشه

با هزار بد بختی پایین رفتم و ماشین یاشار را دیدم ..سوار شدم ..

-سلام

یاشار- سلام ..بهتری؟

-اره خوبم ..پسر عموت کو؟

-تو رستوران منتظر مونه ..

-اها..پس سریع تر بریم دیگه ...

یاشار-اتفاقی افتاده؟اتفاق جدید؟

-اره حالا اونجا راجبش حرف میزنیم...

-باشه هر طور که مایلی ..

دیگر تا ان جا صحبتی نشد ..نیم ساعت بعد انجا بودیم ..یاشار

کمکم میکرد که حرکت کنم...چون نمیخواستم با عصا راه بروم

..زخم های پشتم خشک شده بود و دیگر مثل قبل

نمیسوخت...یاشار کنار در با یکی از گارسون ها صحبت کرد که

او میزی را نشان داد و به طرف همان میز حرکت کردیم.. یاشار زیر بازویم را گرفته بود.. همه نگاهمان میکردند کاش در خانه با او قرار می گذاشتیم اینطور راحت تر بودم ..

یاشار یکی از صندلی ها را عقب کشید و کمک کرد تا بنشینم ..

-یاشار مگه نگفتی منتظر مونه پس کو؟

یاشار-نمیدونم باید اینجاها میشد بهش نگفتم چیکارش دارم خودت کم کم بش بگو ... فقط این پسر عموم یکمی.. چیزه..

صدای سلام شادابی که امد مانع ادامه دادن حرف یاشار شد ... یاشار بلند شد و روبوسی کرد. پسر زیبایی بود ... در یک نگاه میشد گفت جذاب .. یا خیلی زیبا .. شاید میتوانست ایده ال هر دختری باشد .. نگاهی به من کرد و سلام داد جلو امد و روبوسی کرد .. انگار سال ها بود که مرا میشناخت ...

در صندلی روبروی من نشست ...

یاشار-ارماند جان این پسر عموم که میگفتم... شاهرخ...

شاهرخ-خوشبختم..

-منم همینطور..

شاهرخ-دیر کردی یاشار.. از گشنگی مردم باوا!عه!

یاشار-دیر نکردیم پنج دقیقه زود تر رسیدیم که

شاهرخ-عه! اس میگی؟ میخوای برم پنج دقه دیگه بیام؟ ها؟؟

یاشار-نخیر..خب ارماند چی میخوری؟

-هرچی شما بخورین

یاشار-شاهرخ تو چی میخوری؟

شاهرخ-رای اکثریت..

یاشار گارسون را صدا زد و غذا را سفارش داد...من مظرب بودم و در عوض یاشار و شاهرخ ارام...چرا یاشار به شاهرخ نگفته بود که موضوع چیست؟

در همین فکر ها بودم که گارسون غذا را آورد و روی میز چید..شاهرخ دستش را به هم زد و با لهجه ی حاج اقا ها گفت-
او هوم،پسرانم ابتدا دست ها را بالا برده و دعای قبل غذا میخوانیم
...

یاشار با پا زیر میز به پایش زد و لبخند مصنوعی زد و گفت -
شاهرخ جان امشبو شروع نکن..ترو خدا

شاهرخ اخمی کرد و گفت-وا!گمشو آ!باید قبل از غذا دعا کرد بعد
با همان اخم به سمت برگشت و گفت - دستتو ببر بالا!

بعد شروع کرد به دعا خوندن..-خدایا گناهان مارو ببخش ..منو
یاشار اروم امین میگفتیم اما تو دلم صد بار به یاشار فحش دادم

.. ابروم رفت .. همه برگشته بودن نگامون میکردن و از خنده میزو
گاز میزدن ..

-خدایا به جوانیمان رحم کرده و زن خوب عطا کن ..

من امین نگفتم یاشارم سرخ شده بود و به من نگاه میکرد .. چنتا
دعای دیگه ام گفت و بعد یه دستمال برداشت و گذاشت رو یقش
نگاهی به من و یاشار کرد و گفت- پسران بهتون اجازه میدم
بخورید بسم الله

قاشقشو دستش گرفت و بی توجه به نگاهیان اطرافش شروع کرد
به خوردن یاشار اشکش داشت در میومد .. چنتا دختر همش با
انگشت به ما اشاره میکردنو میخندیدن .. حالا فکر میکنن ما خل
وضعیم ...

با بدبختی غذا خوردیم .. بعد از غذا یاشار گفت که برای صحبت به
جای دیگه ای بریم اینجا به اندازه ی کافی ابرومون رفت

شاهرخ- چرا ابروت رفت؟ بدبخت دلتم بخواد با من اومدی بیرونا!

یاشار- برو بابا!

شاهرخ- اصلا حالا که اینطور شد من میرم .. اخه تورو چه به
من نه ینی اینکه من و چه به تو!

بعد سریع بلند شد که یاشار به دنبالش مچ دستش را گرفت من هم با
ان پای چلاقم ایستادم ...

یاشار-مسخره بازی در نیار یه بار کارم بهت افتاده !

شاهرخ-برو باو...

دستش را از دست یاشار در آورد و به طرف در رفت من و یاشار همان طور نگاهش میکردیم!البته نه تنها من و یاشار بلکه همه ی افراد حاضر در رستوران ..بعضی از دختر ها که دستشان را زیر چانه هایشان زده بودند و نگاهش میکردند..به همین خل وضعیش هم راضی بودند..

شاهرخ نزدیک در ایستاد و به طرفمان برگشت و گفت-چرا وایساید؟

یاشار-برو گمشو دیگه ...هه !میگه برو باو...بعد برگشته میگه چرا وایساید؟

شاهرخ راه رفته اش را برگشت و رو بروی یاشار ایستاد و گفت-گفتم برو باو ..بعد دستشو به طرف صندوق دراز کردو ادامه داد،مهمون دعوت کردی تو رستوران بعد نمیخوای پول غذارم حساب کنی؟درسته اینجا آشنا دارم هرچقد داد میزنی نمیندازنت بیرون ولی اگه بیام مفت مفت بخورم خودمم میندازن بیرون ...ارماندم من میبرم تو ماشین ..بدو..

بعد به طرف من امد و کمک کرد راه بروم ...به قیافه اش میخورد ۲۲ یا ۲۳ سال داشته باشد..یاشار با صورتی سرخ به طرف صندوق رفت ..با کمک شاهرخ سوار ماشین شدم .خودش هم در

عقب را باز کرد و نشست و با مایلش مشغول شد.. بعد از چند دقیقه یاشار هم آمد و سوار شد و با چشمانی خشمگین از آینه به شاهرخ خیره شد ..شاهرخ شانه ای بالا انداخت و گفت-چیه؟ ادم ندیدی؟

یاشار در حالی که استارت میزد گفت-ادمت میکنم..

شاهرخ خنده ی بلندی سر داد و گفت-کی؟ تو!!

یاشار جواب نداد .نگاهی به من انداخت و گفت کجا برم؟

-یه جای خلوت ..

یاشار-باشه

یک ساعتی رفتیم و در اخر از بالای قله ای سر در آوردیم .. همه

ی شهر زیر پایمان بودشاهرخ پایین رفت و گفت-ایول

ابشاری! اینجاها رو کی پیدا کردی کلک؟

یاشار کمک کرد پیاده شوم.زیر اندازی از داخل صندوق پایین

اورد و کنار درختی انداختی.. هوا تاریک بود کمی خوف داشت

...مخصوصا که کسی در ان نزدیکی ها نبود...یاشار چراغ ماشین

را روشن کرد و جوری تنظیم کرد که نور مناسبی از ان به ما

میرسید .. هر سه نشستیم ..

یاشار-خب بهتره کم کم بریم سر اصل مطلب.. اینجا مایلا انتن

نمیده ... بهتره سریع بریم..

شاهرخ-خب اصل مطلب دست شماست..

یاشار-اصل مطلب دست ارماند

یاشار و شاهرخ نگاهم میکردند...

-خب نمیدونم از کجا شروع کنم خب..

شاهرخ-راحت باش... بگو

-ببین من یه چند وقتیه که

تمام چیز هارا برایش گفتم همه چیز را تا حرفم تمام شود همان
طور به یک جا خیره شده بود بعد از اتمام حرفم سریع بلند شد و
کفشش را پوشید..-نه نه من نیستم من تازه نجات پیدا کردم...پاشو
یاشار پاشو من و برسون خونه..

-ینی کمک نمیکنی؟

جوابی نداد که یاشار بلند شد ...-شاهرخ! فکر کن خودتی!اگه یه
ینفر پیدا نمیشد که کمکت کنه چطور رهایی پیدا میکردی ها؟

شاهرخ-ول کن یاشار من دنبال درد سر نمیگردم..منم یه غلطی بود
چند سال پیش کردم حالا دیگه ولم نمیکنه ..بیا من و برسون خونه!
یاشار-دیوونه ارماند به کمکت احتیاج داره حتی شاید منم به کمکت
احتیاج داشته باشم!

شاهرخ- تو چرا؟ خاک تو سرت... نکنه تو ام بلا ملایی سرت اومده
؟ ها؟؟؟

یاشار- نمیدونم شاهرخ! نمیدونم.. کمکم کن...

شاهرخ نگاهی به من کرد و گفت -حالا چرا اسرار میکنی؟

یاشار- چون مجبورم لعنتی! میفهمی... تو درد سری بدی افتادیم
...تنها تو میتونی کمک کنی..

شاهرخ نگاهی به یاشار کرد و بعد نگاهی به من... بعد کفشش را
در آورد و کنار من نشست بعد یاشار هم نشست
شاهرخ- اینجا حرف بزنیم؟

یاشار-اره..

شاهرخ- پوووف... تو درد سره بدی افتادید.. شاید منم اگه کمکتون
کنم تو درد سر بیوفتم.. میفهمید؟

-اگه دلت رضا نیست میتونی بری اقا شاهرخ.. خودمون یه راهی
پیدا میکنی..

شاهرخ- حرفم این نبود.. خب از اول شروع کنید...

دلهره در نگاه هر سه مان موج میزد...

شاهرخ- باید سر منشاشو پیدا کنیم

-ینی چی؟

-ینی یه وسیله ای که این موجود از توش دراومده..

یاشار-گردنبند..

شاهرخ-گردنبند؟؟؟؟

-اره اره ،راس میگه بعد اینکه به اون گردنبند دست زدیم اینطوری شدیم..

شاهرخ-اون گردنبند الان کجاست؟

یاشار-تو شمال ..سرجاش

-نه !یکیش پیش من ..نمیدونم چطور اما تو ساکم اوامده..

شاهرخ-مگه چنتاس؟

-دوتا..

شاهرخ-اون یکی کجاست؟

یاشار-تو ویلای شمال ..سرجاش...تو یه

هنوز حرف یاشار تمام نشده بود که چراغ ماشین چشمک زد و
خاوش شد..دیگر همدیگر را نمیدیدم ..یاشار-اه لعنتی این چش شد؟

هوا سنگین شد انگار به زور نفس میکشیدم...

-بچه ها هوا سنگین شده!نمیتونم خوب نفس بکشم

شاهرخ-بلند شید باید بریم..سریع

بچه ها سریع در تاریکی وسایل را جمع کردند و سوار ماشین شدیم.. یاشار استارت میزد اما ماشین روشن نمیشد...

شاهرخ-خاک بر سرتون انجام جای حرف زدن راجب اجنه مجنه بود شل مغزا!

-حالا چیکار کنیم؟

یاشار-نمیدونم.. بزار پیاده شم یه نگاهی بندازم..

شاهرخ-نه! به هیچ وجه پیاده نشو!

همه ترسیده بودیم..

شاهرخ-به نظرت طبیعی بود؟

یاشار-چی؟

شاهرخ-خرابیه ماشین

یاشار-نمیدونم...

شاهرخ میخواست چیزی بگه که ماشین شروع کرد به حرکت...

شاهرخ-یا ابولفضل.. یا خدا... بدبخت شدیم ..

یاشار-بچه ها روبرو یه پرتگاهه...

شاهرخ-ترمز بگیر.. زود باش استارت بزن شاید روشن شد

یاشار با دستانی لرزان چند با استارت زد اما اتفاقی نیوفتاد تند تند پایش را روی پدال ترمز فشار میداد..

شاهرخ —پیرید..پیرید بیرون..

سرعت ماشین کمی بیشتر شد انگار چند نفر ماشین را هل میدادند هیچ کس جرات نداشت که برگردد و پشت را نگاه کند...شاهرخ در را باز کرد و خود را پایین انداخت و داد زد —پیرید...تروخدا پیرید نفله ها...

سرعت کمی بیشتر شد..هر لحظه به پرتگاه نزدیک تر میشدیم...یاشار در طرف خود را باز کرد و گفت-پیر

بیرون..سریع و بعد خود سریع پایین پرید..حالا هر دو پایین پریده بودند و من گیج به روبرو زل زده بودم..صدای یاشار و شاهرخ میامد که داد میزدند بیرون پیرم دستم به طرف دستگیره رفت اما در قفل شده بود..یا خدا چند بار سعی کردم در باز نشد که نشد..

به پرتگاه نزدیک میشدم در باز نمیشد..صدای یاشار و شاهرخ هنوز میامد دنبال ماشین میدویدند و صدایم میزدند سرعت ماشین خیلی زیاد شده بود..گریه میکردم و داد میزدم و دستگیره را

میکشیدم..باز نمیشد..تمام شد...دیگر من مردم...هق هق

میکردم..ماشین در سرا زیری قرار گرفت و چشمانم بسته شد و از ته دل داد زدم سرازیری خیلی تند بود...فریاد میکشیدم و گریه میکردم که ناگهان سرماشین به جایی خورد و تکان بدی به ماشین وارد شد در همان لحظه احساس کردم دستی به روی قفسه ی سینه

ام گذاشته شد...چشمانم را بستم و بلند تر داد زدم که ناگهان جابم
سفت شد..هنوز داد می زدم..اما احساس میکردم دیگر در ماشین
نبودم...با دستانم که صندلی ماشین را گرفته بودم حالا انگار خاک
جایش را گرفته بود و به جای تکیه به صندلیه نرم ماشین به سنگ
تکیه داده بودم..چشمانم را باز کردم ..همه جا تاریک بود ..صدای
پای دونفر را می شنیدم....

-یا خدا ..یا خدا..این سحره..این جادو....

-خفه شو یه دقه.....ارماند؟منو میبینی؟

زبانم بند آمده بود و نمیتوانستم صحبت کنم..دید چشم هایم کمی
بهتر شد و توانستم چهره ی یاشار را ببینم که در همان لحظه از
هوش رفتم.....

.....
.....
صدای ضعیف کسی را میشنیم-ارماند تروخدا پاشو...بد بخت
شدیم...پاشو ...

چشمانم را باز کردم ...چهره ی شاهرخ جلو چشمم آمد ...چشمانش
نم داشت...

-تشنمه

شاهرخ-اینجا اب نداریم...بهتری؟؟؟

-نه.. یاشار کو؟؟

کنارم به درخت تکیه داد -نمی دونم ..یه ساعته که رفته...هنوز
برنگشته

-کجا رفته؟

-رفته یه جایی رو پیدا کنه که انتن داشته باشه

-چه اتفاقی افتاد؟

-راجب اون بعد صحبت میکنیم...حالا یه فکری به حال یاشار
کنیم...

-برمیگرده..

-چی چیو بمیگرده ها؟؟ماشین سوخت..یاشار نیست ..من و تو توی
بیابونیم که اب و علف نداره...ساعت دو شبه..ارماند سه ساعته که
رفته...الان سر و کله ی گرگا و کفتارام پیدا میشه که
بخورنمون....اصلا از کجا معلوم که بلایی سره یاشار نیومده
باشه؟توام که پات اینطوریه نمیتونی راه بری..عصاتم به گفته ی
یاشار تو ماشین موند و سوخت...

-چرا گذاشتی یاشار بره اخه؟

-من نذاشتم خودش بزور رفت...

- بلند شو یه اتیش روشن کن اگه نزدیک باشه میبینتمون میاد..

-اگه گرگی چیزی ببینتمون و اونم به طرفمون بیاد چی؟

-گرگا و شغالا و کفتارا از اتیش میترسن..پاشو..

-خدا بهمون رحم کنه..

نور چراغ قوه ی مایلش را روشن کرد و به دنبال هیزم گشت... کمی بعد با فندکی که در جیبش بود اتش را روشن کرد..کنارم نشست و گفت-کاش همون موقع که گفتم بریم میرفتیم..

-نگران یاشارم...

-من بیشتر

چند دقیقه ای بود که کنار اتش نشسته بودیم صدای زوزه ی گرگ ها روی مخمان بود..صدای حرکت چیزی از پشت سرمان میامد ..شاهرخ سریع پرید و یکی از هیزم هارا برداشت و به سمت ان طرف گرفت ...که.....

.....
.....
(یاشار)

ماشین با سرعت زیادی به سمت پرتگاه حرکت میکرد..هیچ کس پشت ماشین نبود اما هر لحظه سرعتش بیشتر و بیشتر میشد انگار کسی گاز میداد صدای فریاد من و شاهرخ در هم میپیچید

-بپر لعنتی بپر بیرون

شاهرخ-ارماند..بپر بیرون

و در لحظه ای کوتا ماشین به طرف دره سرازیر شد....صدای فریاد بلند ارماند هنوز به گوش میرسید...به لبه ی پرتگاه رسیدیم...ماشین با سرعت به ته دره میرفت..روی زانو هایم نشستم و اولین اشکم چکید..شاهرخ با صدای بلندی گریه میکرد که ناگهان صدای فریادی مشابه صدای فریاد ارماند از پشت سرمان شنیدیم..خیلی ترسناک بود انگار خود ارماند بود که فریاد میزد...ارام برگشتیم به خاطر فاصله ای که با صدا داشتیم چیزی نمیدیدیم..کمی جلو تر رفتیم خود ارماند بود!

شاهرخ-یاخدا!!..یاخدا...این سحره..این جادو

-خفه شو یه دقه...ارماند منو میبینی؟

گیج نگاهمان میکرد .که ناگهان از هوش رفت...نور گوشی ام را روی صورتش انداختم پوستش سرخ بود...

شاهرخ هنوز با تعجب نگاه میکرد...

شاهرخ-واقعیه؟

-چی؟

-دوربین مخفیہ دیگه؟

-چرا چرت و پرت میگی؟

شاهرخ-یه بسم اللهی چیزی بگو

ارام در قلبم بسم اللهی گفتم ..ترسیده بودم اما خوب غرورم اجازه
نمیداد که نشان بدهمش...شاهرخ داشت با صدای بلندسوره میخواند
و روی صورت ارماند فوت میکرد...

شاهرخ-این کافره!

-ینی چی؟

-ینی این از جنای کافره الان بلند میشه میکشتمون...با بسم الله و
سوره خواندن محو میشه..

-چرا چرت میگی شاهرخ..این خود ارماند

-مگه تو ماشین نبود؟

-اره

-پس چرا الان اینجاس؟پاشو بریم تو ماشین و ببینیم..شاید
روحشه..یه دستی بهش بزن ببین جسمشو حس میکنی یا نه!

ارام دستم را به سمتش دراز کردم و دستم را به صورتش
زدم..گرم بود

-نابا..خوده ارمانده...پاشو بریم ببینیم ماشین چی شد..

-این همین جا بمونه؟

-اره سریع برمیگردیم ...

با شاهرخ به طرف دره راه افتادیم ... سرآشویی بدی داشت که با بدبختی آن را طی کردیم و به تهِ دره رسیدیم ماشین در حال سوختن بود تمام شیشه هایش شکسته بود و له و لورده شده بود ... آتش از درون کاپود بیرون میزد ... به طرف ماشین راه افتادیم . سعی کردم دره سمت راننده را باز کنم اما باز نمیشد

شاهرخ-میخوای چیزی برداری؟

- زیرصندلی من اب هست حد اقل زنده میمونیم.

-فکر نکنم باز شه! اولش کن .. احتمال داره ماشین بترکه بیا برگردیم بالا اون تنهاست خطرناکه ..

سری تکان دادم و به همراه شاهرخ بالا برگشتیم .. حتی الان از ارماند هم خوف داشتم .. کنار ارماند رسیدیم شاهرخ کنار ارماند نشست .. برگشت به صورت ارماند نگاه کرد .. کمی خود را کنار کشید .. حتی شاهرخ هم از ارماند میترسید ...

-شاهرخ؟

-ها؟

-مبایلم انتن نداره .. من اینورا یکم بچرخم شاید انتن پیدا کردم .. تو پیش ارماند بمون تا برگردم ..

-عمر اگه بزارم بری.. این الان معلوم نیست زنده یا مرده.. بعد
منو میخوای با این تنها بزاری...

-میگی چیکار کنم؟ میبینی که پاش تو گچه نمیتونه حرکت کنه!
عصاشم تو ماشین بود و با ماشین رفت ته دره.. اگه انتن پیدا کنم
زنگ میزنم یکی بیاد دنبالمون...

-پاشار

-شاهرخ.. سریع برمیگردم...

شاهرخ با ترس سری تکان داد .

همه جا خاک بود و علف های خشک شده.. همیشه اینجا به من
ارامش میداد اما الان چراغ های شهر روشن بودند و تمام شهر
زیر پایمان بود...

نور چراغ را به سمت راه باریکی که از ان آمده بودیم گرفتم ...

XXXX

نیم ساعتی میشد که راه افتاده بودم و همچنان میرفتم... صدای زوزه
ی گرگ ها به گوشم میرسید و ترس را در جانم می
انداخت... شارژ موبایلم کم بود و ۳۰ درصد مانده بود. نور چراغ
قوه را اموش کردم شاید بعد به درد میخورد.. کمی سر جایم ایستادم
تا چشمم به تاریکی عادت کند... کم و بیش راه را میدیدم... هی
میرفتم و انتن موبایل را چک میکردم.. اما انتن هیچ تغییری نمیکرد

... کمی جلو تر رفتم که صدای پایی را حس کردم برگشتم پشت سرم را نگاه کردم .. چیزی ندیدم .. اه خیالاتی شده ام ... چند قدمی راه رفتم باز هم صدای پای کسی میامد ... برگشتم و با دقت بیشتری نگاه کردم .. اما باز هم چیزی ندیدم .. شاید شاهرخ ترسیده و دنبالم راه افتاده اما الان میترسد دعوایش کنم جلو نیاید و پنهانی دنبالم میکند ...

-شاهرخ؟ شاهرخ؟؟

صدایی نیامد شاید خیالاتی شده ام ... بدنم به سمت راه بود و فقط کمی سرم را به طرف پشتم چرخانده بودم ... همین که امدم سرم را بچرخانم چیزی گلویم را گرفت ... به شدت فشار میداد .. دستم را روی دست هایش گذاشتم ... دست های استخوانی بود که پوست زبری داشت خیلی هم سرد بود .. قدرت زیادی داشت .. نفسم داشت بند میاد .. چون نمیتوانستم نفس بکشم قدرتم کم شده بود .. صدایی از من درنیامد ولی او خسخس میکرد و با صدایی که خیلی خش داشت زیر لب نجوا میکرد .. -تو ... باید ... بمیری ...

روی زانوهایم نشستم .. هنوز دستش روی گلویم بود ... آرام گفت -
خودم ... میکشمت ..

نفس های آخر را میکشیدم که دستش شل شد و گلویم را رها کرد .. سرفه میکردم و اکسیژن را میبلعیدم ... گلویم خشک شده بود ... همان جا دراز کشیدم ... بدنم کرخت شده بود و جان از پاهایم رفته بود

..مسیر را اصلا نمیدیدم... فکر میکنم دوساعتی در همان حال ماندم
تا کمی بهتر شوم ...دستم را روی جیبم کشیدم تا مایلیم را بیرون
بکشم اما نبود... کمی دستم را روی خاک های اطرافم کشیدم اما
بازم دستم به چیزی نخورد... با بیحسی نشستم.. دستم را روی خاک
میکشیدم و دنبال مایلیم میگشتم که دستم به چیزی خورد... مایلیم را
پیدا کردم .. صفحه اش را روشن کردم.. یک و رب بود... اه لهنتی
خیلی وقت بود که از بچه ها جدا شده بودم... ترس عجیبی در دلم
افتاده بود... پاهایم میلرزید.. هر لحظه میترسیدم باز هم دستی گلویم
را بگیرد و اینبار دیگر امانم ندهد... با پاهای لرزانم راه افتادم.. هیچ
چیز را در نزدیکی نمیدیدم ... مجبور شدم چراغ قوه ام را روشن
کنم .. حالا راه را بهتر میدیدم... کمی رفته بودم که دیدم شعله ی
کوچکی روشن شد... به طرف ان شعله ی کوچک حرکت
میردم... صدای زوزه ی گرگ ها هوز میآمد... ان قدر رفتم تا ان
شعله ی کوچک به اتشی تبدیل شد که شاهرخ و ارماند را به
راحتی میدیدم .. البته پشتشان به من بود.. ناگهان شاهرخ پرید
هیزمی در دست گرفت و به طرف من گرفت.....

شاهرخ-یاشار تویی؟ انتن پیدا کردی؟

-نه

ارماند-یاشار؟ خوبی؟

نگاهی به چهره اش انداختم.. حالا دلیل عجله اش را برای دیدن
شاهرخ را میفهمیدم...

-اره..خوبم..باید تا صب بیدار بمونیم تا حیوونی چیزی بهمون
حمله نکنه..نوبت به نوبت بیدار میمونیم..من خستم
میخوابم...شاهرخ و ارماند با تعجب نگاهم میکردند...

-چیه؟ادم ندیدید؟

شاهرخ-با کسی درگیر شدی؟

-چطور؟

به گردنم اشاره کرد..دستی به گردنم کشیدم...کمی ورم کرده
بود..شاید کبود هم شده بود..نگاهی به ارماند انداختم که نگران
نگاهم میکرد...

-نه!

شاهرخ-زهر مار!پس این چیه رو گردنت؟خودت میخواستی خودتو
خفه کنی؟

-بعدا راجبش حرف میزنیم...

-بعدا ینی کی؟

ارماند-اتفاقی افتاده؟اگه چیزی شده بگو خب

-یچیزی بهم حمله کرد..

شاهرخ-چی؟

-ندیدمش..

شاهرخ خنده ی عصبی کرد و گفت- اها حتما گرگی چیزی بوده
میخواست خفت کنه بعد بخورتت ..که خدا در همان لحظه دست
هایی قدرت مند بهش عطا میکنه که به کمک اون خفت کنه...هه
مسخرست ...تو چیزی و که بهت حمله کرد و ندیدی؟ کوری
مگه؟؟؟

-میگم تاریک بود ندیدمش اما صداشو میشنیدیم که خس خس
میگرد و حیونم نبود ..چیزی مثل ادم که تو لحظه غیب شد..

ارماند-یه موجود لاغر که بدنی سرد مثل یخ داره؟

نگاهی به ارماند انداختم....چیزی نگفتم و سرم را زیر انداختم که
شاهرخ گفت-یا خدا..چرا من و وارد بازیتون کردید ها؟؟؟لعنتیا من
تازه رها شده بودم ازین مسخره بازی...تازه مال من که اینطوری
نبود ..من فقط صدا میشنیدم و اون موجودو اصلا احساس نکرده
بودم ...نه این که از مچ پام بگیره و بکشم ته اب ..یا اینکه
اینطوری خفم کنه...

یاشار-شاهرخ خفه شو...من و ارماند میخوابیم بیدار میمونی...یه
ساعت و نیم دیگه من و بیدار میکنی که کشیک بکشم تو خوابی..
سرم را روی تخت سنگی گذاشتم و با ترس و لرز خوابیدم...

الان ساعت پنج و نیم صبح بود و شاهرخ و ارماند خوابیده
بودند...نیم ساعت دیگر هوا روشن میشد...اتش خاموش شده بود
...اطراف را در تاریکی نگاه میکردم..صدای زوزه ی گرگ ها

قطع شده بود..خورشید کم کم بالا میامد و اطراف را روشن میکرد..تا چشم کار میکرد علف بود و خشکی ..هوا روشن شده بود و اطراف را میدیدم به طرف دره راه افتادم و به ماشینم نگاه کردم....

ناراحت سری تکان دادم و به طرف بچه ها برگشتم و بیدارشان کردم...دور آتش نشستیم...صبحانه ای برای خوردن نبود...همه گشنه و تشنه بودیم..اما چاره ای نبود باید پیاده به طرف شهر حرکت میکردیم..ارماند به کمک من و شاهرخ حرکت میکرد...به همان جایی رسیدم که دیشب همان جا در حال خفه شدن بودم ..روبه شاهرخ و ارماند کردم و گفتم
-دیشب اینجا این اتفاق افتاد....

شاهرخ با دقت زمین را نگاه میکرد..ناگهان جلو رفت و چیزی را در دستش گرفتگردنبنده ارماند دست تو چیکار میکنه؟
ارماند-گردنبنده من تو جیمه ..همان لحظه گردنبند را از جیبش بیرون کشید...

شاهرخ-ینی این گردنبند دومیه؟

سریع جلو رفتم و ان را از دست شاهرخ بیرون کشیدم و گفتم-
امکان نداره..واسه چی باید اینجا باشه؟اون تو تاریکی داشت خفم

میکرد .. بعد چرا باید گردنبنندو تو تاریکی آورده باشه؟ از کجا مطمئن بود من پیداش میکنم؟

شاهرخ-شاید بعضی چیزا رو جلو جلو میفهمه.. یا اصلا کار سختی نیست که.. ما از همون راهی که اومدیم میخواستیم برگردیم دیگه...

ارماند راه افتاد و گفت-سعی کن به چیزای عجیب عادت کنی... اون هر کار یکه بخواد میکنه ... الان که من زندم یه چیز عجیبه...

یاشار-هی راستی! تو چطور زنده موندی؟ها!!!

شاهرخ-راست میگه... نکنه تو جادوگری چیزی هستی؟

ارماند پوسخندی زد و گفت-جادوگر؟

جلو رفتم و زیر بازویش را گرفتم...-خیلی عجیب بود.. و ترسناک

-برای منم خیلی ترسناک بود.. فکرشو بکن.. همین طور که داد

میزدم.. یهو یه دستی اومد روی قفسه ی سینم و بعد صدای

دادوبیدادم بیشتر شد که یهو دیدم جام سفت شد و دیگه اونجا

نیستم...

شاهرخ-دستی اومد رو قفسه ی سینت؟

ارماند-اره...یه دست سرد و استخوانی که سرماشو حتی از روی

بلیز م احساس میکردم... باور میکنید؟

-حرکت کنید سریع ازین جا دور شیم...

گردنبند را در جیبم گذاشتم..

شاهرخ-بچه ها اون قدرتش خیلی زیاده و در روح و جن خلاصه
نمیشه...

-ینی چی؟

-ینی تصمیم دارم شمارو با یه نفر آشنا کنم..

ارماند-کی؟

شاهرخ-حالا میفهمید..

تقریبا نیم ساعتی میشد که راه میرفتم.. اما همچمان علف بود و
خاک..

شاهرخ-پس کی میرسیم؟

-باید این کوه و دور بزنیم ..شهر معلوم میشه..

ارماند-بچه ها من خسته شدم..یکم استراحت کنیم

به ارماند کمک کردم که بنشیند...شاهرخ هم نشست و من هم کنار

ارماند نشستم ..هوا خیلی گرم بود...تشنه و گشنه بودیم و لب

هایمان خشک شده بود...

ارماند-یاشار ببین اتن گوشیت نیومده...

دستم را داخل جیبم فرو کردم و مایلیم را بیرون شیدم.. دکمه ی روشن خاموش را زدم ولی روشن نشد... اه لعنتی ..

-گوشیم خاموش شده... دیشب مجبور شدم تا کنار شما چراغ قومو روشن کنم به خاطر همین خاموش شد...

شاهرخ مایلش را در آورد و بعد شاهرخ هم من... انتن نداشتم...

ارماند-من انتن ندارم

شاهرخ-منم همینطور

-بلند شید راه بیوفتیم... داره دیر میشه..

صبح بود ولی هوا خیلی گرم شده بودیک رب بیست دقیقه از حرکت دوباره ی ما نگذشته بودکه صدای اس ام اس مایل شاهرخ بلند شد.. شاهرخ ایستاد و لبخند دندان نمایی زد و گفت-عههه انتن گوشیم اومده..

مایلش را سریع از جیبش بیرون کشید و به صفحه اش چشم دوخت.. لبخندش پر رنگ تر شد که یهو چشمش به من و ارماند خورد که مشکوک نگاهش میکردیم...

شاهرخ-ها؟ چیه؟ باور کنید ایرانسله....

-عه! بده ببینم..

شاهرخ-نه دیگه پیامش خصوصیه ..اخرش نوشته که ..مشترک
مورد نظر لطفا تنها ،اس ام اس های ما را بخوانید..

-عجب!!

شاهرخ-مش رجب

ارماندمبایلش را از جیبش بیرون کشید و لبخندی زد و گفت -خدایا
شکرت...بعد شماره ای را گرفت ...هنوز مبایل را کنار گوشش
نگذاشته بود که شخص جواب داد

-الو؟

...-

-چرا داد میزنی؟

...-

-من خوبم ارمین..

...-

-تویه جایی گیر افتادیم ..میای دنبالمون؟

.....-

-من و دوتا از دوستانم

.....-

-معذرت میخوام ...

.....-

-اره، به همراه پسر خالش

شاهرخ به حالت نمادین به سرش زد و گفت-پسر عموش

بابا...پسر عموش!

-باشه منتظرم..

.....-

نگاهم به ارماند بود...

روبه من کرد و گفت-میشه ادرسو برایش بفرستی

سری تکان دادم و مبایل را گرفتم و ادرس را اس کردم...چهره ی

ارماند درهم بود

-اتفاقی افتاده ارماند؟

-نه...چه اتفاقی

-انگار گرفته ای...

-نه

دیگر سوالی نپرسیدم... یک ساعتی گذشت که ماشین ارمین را دیدیم.. بلند شدیم و ایستادیم... ماشین در نزدیکی ما ایستاده و ارمین با صورتی خشمگین از آن پیاده شد .

هر سه سلام دادیم.. جواب نداد مستقیم به طرف ارماند رفت و دستش را بلند کرد که به صورت ارماند بزند ... ارماند هم چشمانش را بست... ارمین دستش را بالا نگه داشت و ناگهان ارماند را در اغوش کشید

ارمین-دیشب کجا بودی؟ لعنتی میدونی ما چی کشیدیم؟ میدونی کجاها رو میگشتیم تا پیدات کنیم؟ لعنتی چرا حالت نیست که ما نگرانت میشیم ها؟

لحظاتی به همین صورت گذشت .حالا سوار ماشین بودیم و به طرف شهر حرکت میکردیم.. ارمین خیلی بد نگاهم میکرد.. انگار فکر میکرد این اتفاقات تقصیر من بوده....

ادرس خانه را پرسید و من و شاهرخ را پیاده کرد و رفت... اصلا نپرسید که شما بدون ماشین تا ان جا چطور رفتید؟ شاید سوال هایش را برای ارماند نگه داشته... اصلا مهم نبود...

دستم را داخل جیبم فرو کردم تا کلید را در بیاورم که یادم افتاد کلید در ماشین بوده.. اه!

زنگ را فشردم ...طولی نکشید که صدای گرفته ی یاسمین از ایفن بلند شد... -وای داداش تویی؟

در راه دادم باز شد.. به همراه شاهرخ داخل رفتیم.. اصلاً
حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم ولی میدانستم اگر موضوع را به
شاهرخ بسپارم همه چیز را کف دست پدر و مادر و خواهرم
خواهد گذاشت.. شاید برای یاسمین با جزئیات بیشتری هم توضیح
میداد... متوجه علاقه‌ی شاهرخ به یاسمین شده بودم اما چیزی به
رویشان نیاورده بودم..

در حال راه رفتن و داخل رفتم... مادرم به طرفم دوید و مرا در
اغوش گرفت و شروع کرد به گریه کردن.. زن عمو هم شاهرخ
را بغل گرفته بود و گریه میکرد.. شاهرخ هم با مسخره بازی
میگفت- نه! عزیز زرزیزم گریه نکن.. من برگشتم به خونه گلم.. اروم
باش مامانم.. اروم

-مامان خستم اجازه بده بشینم..

مادرم سریع کنار رفت که همان دقیقه یاسمین محکم بغلم کرد و
گفت- ببین! خسته باشی.. نباشی.. حتی در حال مرگم باشی باید وایسی
ابجیتم یکم بغلت کنه.. فهمیدی؟

لبخندی زدم..

یاسمین کنار رفت.. روی مبل نشستیم که شاهرخ هم سریع کنارم
نشست..

زن عمو و مادر و خواهرم هم روبه روی ما نشستند..

مامان-خب تعریف کن..کجا بودین؟بعد با دستمال اشک هایش را پاک کرد..

-من گشمنه..

شاهرخ-وای منم گشمنه ...از دیشب ساعت هشت تا الان هیچی نخوردیم..حتی اب!

مادرم سریع بلند شد و گفت بیایید اشپز خونه

من و شاهرخ به دنبال مادرم به اشپزخانه رفتیم ...مادرم وسایل زیادی روی میز چید و گفت -بخورید بخورید جون بگیرید...

من و شاهرخ مانند قحطی زده ها درحال خوردن بودیم..مادرم گفت درحال منتظر ماست و بیرون رفت

-شاهرخ؟

شاهرخ با دهانی پر گفت-ها؟

-هرچی من گفتم همونو تایید میکنی..فهمیدی؟

شاهرخ در حالی که چشمش به لقمه اش بود سری تکان داد..بعد از این که سیر شدیم بلند شدیم و به حال رفتیم ...شاهرخ خود را روی مبل رها کرد و گفت-اخیبیش ...هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه!

ياسمين روبه شاهرخ كرد و با خنده گفت-مگه اينجا خونه ي خودتونه؟

شاهرخ زير لب و با شيطنت گفت-يه چند وقت ديگه ميشه..
ياسمين-چي؟ بلند بگو نفهميدم

شاهرخ خنده اي كرد و به من نگاه كرد تا چيزي بگويد كه وقتي صورت برزخي من راديد خنده اش را جمع كرد و آرام گفت-
شنيدى؟

سرم را به معنای مثبت تکان دادم كه زير لب گفت-غلط كردم...
-فعلا از جلو چشم گمشو تا بعد

شاهرخ به بهانه ي دست شويى بلند شد و بعد مسيرش را به سمت حياط تغير داد...

تمام وقت ياسمن او را با چشم دنبال كرد و بعد به طرف من برگشت و سرش را به معنی چي شد؟ تکان داد كه منم سرم را به معنيه هيچي تکان دادم..

مامان-خب .. بگو.. كجا بودين؟

-يه جايي همين نزديكيا

-ديشب چرا خونه نيومدين؟

-چون ماشين نداشتيم

-مگه دیشب با ماشین نرفتین؟

همان دقیقه شاهرخ داخل امد و نگاه همه روی شاهرخ قفل شد
..لبخند خلکی زد و سریع کنار من روی مبل نشست و به صورت
ضایع ای دهانش را نزدیک گوشم آورد و دستش را کنار گوشم نگه
داشت و گفت-اگه دیدی جز جورابام به جایی نگاه کردم بزن پس
کلم...

زن عمو -چیزی شده؟

شاهرخ-نه

بعد سرش را خم کرد و به جورابش چشم دوخت
خنده ام گرفته بود فجیح...

مامان-یاشار با توام..میگم مگه ماشینتو نبردی دیشب؟

همان نیمچه لبخندم را هم جمع کردم و روبه مامان گفتم

-چرا برده بودم

-خب؟

-خب!

-اه..یاشار مسخره بازی در نیار...درست توضیح بده

-اه ..بابا ماشین رفت ته دره سوخت..نتونستیم بیاییم..

مامان و زن عموبا دست به گونه هایشان چنگ زدند و زن عمو
گفت-یاخدا...کسی که طوریش نشد؟

-نه

یاسمین-ماشین چطور رفت ته دره؟

-ماشین و پارک کردم جاش بد بود...سر پایینی بود..شروع کرد به
حرکت نتونستیم نگاهش داریم ..رفت ته دره...

یاسمین-به اون پسره...دوستت ...ارماند که چیزی نشد؟

همون دقیقه شاهرخ سرش و بالا آورد و با خشمی که ناشی از
غیرتش بودگفت-چرا اون قطع نخاع شد...متاسفانه با ماشین رفت
ته دره

مامان سریع بلند و شد و گفت -یا خدا

-بشین مامان داره دروغ میگه!

مامان-بزار یه زنگ بزنم ببینم..

-دارم میگم داره دروغ میگه..داداش ارماند اومد دنبالمون مارو
رسوند بعد ارماند و برد خونه..

-راس میگی ..

-اره باور کن

مادر نشست و نفس راحتی کشید و روبه شاهرخ گفت-بچه بلند
نیستی حرفای خوب بزنی؟

شاهرخ دوباره سرش را پایین انداخت که با پا به پایش زد و گفتم
—برو تو اتاق من...

شاهرخ سرش را بالا آورد تا اعتراض کند که گفتم ...
-منم الان میام..بدو

شاهرخ لب هایش را روی هم فشار داد و نگاهی به مادرش و
مادرم و در آخر یاسمین انداخت و پله ها را بالا رفت..

من هم توضیح مختصر دیگری دادم تا قانعشان کنم...مادرم هم به
پدر و عمویم زنگ زد و گفت که به خانه بیایندبه ارماند اس
دادم و گفتم چطور داستان را توضیح بدهد..او هم گفت که چیزی
شبيه به همین گفته..

پله ها را بالا میرفتم که یاسمین صدایم زد و گفت —بیا! اینم ببر بالا
بخورید

تشکری کردم و سینی را از او گرفتم..

در اتاق را که باز کردم شاهرخ را دیدم که با حوله ی من روی
تخت نشسته و سوت زنان سرش را خشک میکند...

-کی بهت اجازه داد از حوالم استفاده کنی؟

-خودم

-عه!

-اره

-کی فرصت کردی بری حموم؟

-تو همین یک ربی که پایین فک میزدی..اون چیه دستت؟

بلند شد و به سمت امد و سینی را از دستم گرفت و گفت-کی داده؟

-یاسمین

لبخندی زد و یکی از لیوان ها را همان جا سرکشید

-اون یکی برا منه..

-گمشو برا خودمه

-بدو لیوان شربت من و بده

-برو بابا

لیوان را در دستش گرفت که سر بکشد که لیوان را از دستش گرفتم. سر کشیدم نصفش را خورده بودم که لیوان را از دستم گرفت و سریع سر کشید و لیوان خالی را با سینی به دستم داد و به طرف تخت رفت و خود را روی آن انداخت..

-بلند شو خیسی رو تختم نخواب..خیس میشه

-اه برو بابا..چقد حرف میزنی یاشار

به طرفش رفتم و از روی تخت هولش دادم که با کمر زمین خورد
خود را روی تخت انداختم و گفتم -اولندش یه لباس درست و
حسابی بپوش..دومندش روی زمین بخواب

نگاهی بهم کرد و پشتش را به من کرد و به طرف کمد لباس هایم
رفت در کمد را باز نکرده بود که خودم را به او رساندم و گفتم-
عمر ا بزارم از لباسام بپوشی..

شاهرخ به عقب هولم داد و خیلی هول یکی از شلوار هایم را
برداشت خواستم به طرفش بروم که پایم به ملافه ی تخت گیر
کرد تا پایم را ازاد کنم شلوار را پوشید و دکمه هایش را بست و به
یکی از بلیز ها چنگ زد و برداشت و به طرف در دوید...پایم را
ازاد کردم تا به طرفش بروم که همان لحظه در را باز کرد .من هم
به دنبالش...در اتاق روبه رویی را باز کرد و داخل رفت و در را
بست ...که صدای جیغ یاسمین بلند شد ..همان لحظه از اتاق بیرون
آمد و به طرف پله ها رفت..من هم با تمام سرعت دنبالش
بودم..یاسمین هم از ان بالا نگاهمان میکرد...شاهرخ سعی میکرد
هنگامی که میدود بلیزش را هم بپوشد..بلیز را پوشید ولی دکمه
هایش را نبست ..به طرف در میرفت اما در یک لحظه تغیر مسیر
داد و به طرف اشپز خانه رفت ..مادرم وزن عموروی صندلی
های میز ناهار خوری نشسته بودند که هردو ایستادند...شاهرخ

اول پشت مادر خودش پناه گرفت ولی بعد به طرف مادر من رفت
پشتش سنگر گرفت و گفت-الان یاشار من و میخوره..

-بیابیرون شاهرخ کاریت ندارم..برو حولتو از روی زمین بردار

شاهرخ-عمر ا..اصلا نمیام

مامان-چرا اینطوری میکنی یاشار

-مامان اول از حمومم بدون اجازه استفاده کرده بعدم از حولم

..حالم که لباسمو پوشیده

مادرم لبش را گاز گرفت و با چشم به زن عمواشاره کرد

-مامان جان من که کاریش ندارم بابا میگم بیاد بره حولشو از زمین

برداره..

شاهرخ-دروغ که نمیگی؟

-نه

شاهرخ آرام از پشت مادرم بیرون امد ... آرام قدم برمیداشت

همین که از کنار من گذشت سریع دوید و پله ها را بالا

رفت...مادرم و زن عموباز هم سرجایشان نشستند...

لیوان ابی خوردم و آرام آرام پله ها را بالا رفتم ...در اتاقم را باز

کردم که دیدم شاهرخ پتو و بالشتی برداشته و روی زمین دراز

کشیده

-شاهرخ؟

-بله؟

-بیا رو تخت بخواب

-نه...راحتم

-باشه هر طور که خودت دوست داری

روی تختم دراز کشیدم و به ارماند فکر کردم..چقدر ساده از کنار هر چیزی میگذشتیم...چند ساعت پیش نزدیک بود که من بمیرم و قبل از من ارماند...او چقدر راحت به ما دست میزد مگر اجنه و روح میتوانند به همین راحتی با انسان ارتباط برقرار کنند؟

-شاهرخ؟

-چیه؟

-میگم مگه جن میتونه به راحتی به انسان دست بزنه؟

-نه..بستگی داره

-ینی چی؟

-ینی الان خوابم میاد...بعدا میگم

-شاهرخ برام مهمه...خواهش میکنم

شاهرخ بلند شد و نشست و به من نگاه کرد و گفت

-ببین بستگی داره..مثلا اگه اونو خودت احضار کرده باشی شاید، شاید بتونه به راحتی بکشدت..اما بلایی که شما گرفتارش شدید کار جن نیست ..فکر کن موجودات ماورایی...

-موجودات ماورایی دیگه چیه؟

-تا حالایی اسم علم ماورا به گوشت نخورده؟

-نه..میدونی که من خیلی دنبال اینجور چیزا نیستم...

شاهرخ خواست چیزی بگوید که در به صدا در امد.

-بله؟

سیمین-داداش، بابا و عمو محسن او مدن..بیایید ببینیدشون..

-الان میایم

بلند شدم و روبه شاهرخ گفتم-پاشو بریم پایین

شاهرخ پوسخندی زد و گفت-تو بابات چیزی نمیگه...بابای من الان ببینتم با کمر بند میوفته به جونم..الانم میخوام بخوابم برو پایین بگو شاهرخ مرد...

خوابید و سرش را کشید...عمو محسن ادم مذهبی بود و اصلا خوشش نمیامد که بچه هایش شب بیرون از خانه بمانند ... خیلی شرمنده شدم که اینطور شاهرخ را در در دسر انداخته ام..شاهرخ میترسید پایین بیاید و پدرش چیزی بگوید که غرورش

بشکند... خودم خرابش کرده بودم خودم هم درستش میکردم بیرون
رفتم و در را بستم... پله ها را پایین رفتم که دیدم بابا و عمو محسن
کنار هم نشسته اند. عمو محسن عصبی پایش را تکان میداد.. بابا هم
ارام با او صحبت میکرد و سعی میکرد آرامش کند.... سلام آرامی
دادم که هر دو به من نگاه کردند... عمو محسن بلند شد و به پله ها
نگاه کرد تا ببیند شاهرخ هم پایین میاید یا نه وقتی دید شاهرخ
نیست گفت- پس شاهرخ کو؟

- خوابیده عمو

- برو بگو بیاد پایین

- خب من توضیح میدم که چی شده .. اجازه بدید بخوابه خستست..

- خستست؟ همه این بالاها رو تو سره این پسر آوردی... ادمی که
۲۵ سالشه هنوز زن نگرفته معلومه که شب کجاست دیگه..

- عمو لطفا احترام خودتونونگه دارید...

عمو محسن پوسخندی به من زد و صورتش را باحالت چندشی
جمع کرد و گفت- از من فاصله بگیر...

بعد صدایش را بلند کرد . داد زد- شاهرخ؟... شاهرخ بیا پایین
ببینم...

شاهرخ بالای پله ها ایستاد و گفت- سلام بابا..

عمو محسن - علیک سلام.. بیا پایین...

شاهرخ آرام آرام پایین میامد یک نگاهش به سیمین بود و یک نگاهش به پدرش .. او نمیخواست جلو سیمین ضایع شود.. به سیمین اشاره کردم به اتاقش برود .. او هم سریع رفت....

شاهرخ نفس راحتی کشید و پایین آمد و روبه روی پدرش ایستاد
عمو محسن-دیشب... کجا بودی؟

شاهرخ به پدرش نگاه کرد و گفت-همون جایی که خودتون گفتین

حرفش تمام نشده بود که سیلی پر قدرت عمو محسن روی گونه اش نشست... شاهرخ سرش زیر انداخت.. نمیتوانستم تحمل کنم که شاهرخ اینطور جلوی ما سکه یک پول میشود.. مچ دست شاهرخ را گرفتم و به سمت خودم کشیدمشو رو به عمو محسن گفتم-عمو چرا اینطوری میکنی؟ اصلا میدونید داستان چیه که اینطوری باهش برخورد میکنید؟ چرا انقدر راحت تحمت میزنید؟

عمو محسن-تو برو کنار میخوام با پسرم صحبت کنم.. برو کنار

شاهرخ از پشت سرم با صدای دو رگه ای که ناشی از بغض و شکستن غرورش بود گفت-پسرت؟

(بلند تر و شمردده شمردده گفت)دیگه پسری به اسم من نداری... تو اصلا واست مهمه که من دیگه بزرگ شدم؟ ها؟؟؟

مچ دستش را از دستم درآورد و به طرف در رفت... دنبالش رفتم و دستش را گرفتم که باز هم دستش را از دستم درآورد و گفت-ولم

کن یاشار...ول کن بابا...ولم کنید لعنتیا...دست از سر من و
زندگیم بردارید بابا..خستم کردید...زن عمو به دنبالش رفت ولی
همین که خواست چیزی بگوید شاهرخ در را به هم کوبید و رفت
...به سمت عمو محسن برگشتم که چیزی بگویم که پیش دستی کرد
و گفت-ها؟چیه؟این بچه قبلا ازین ادا ها بلد نبود..همش زیر سره
تو عه..

پدرم که تا ان لحظه ساکت بود گفت-بس کن دیگه محسن...چرا
میندازی تقصیر پسر من؟

عمو محسن نگاهی به پدرم انداخت وگفت-کم کاری کردی داداش!
بعد روبه زن عموکه کنار در ایستاده بود و گریه میکرد گفت-
حاضر شو بریم..

خود بیرون رفت..زن عمو هم چادرش را برداشت و معذرت
خواهی کرد و بیرون رفت...

سیمین بالای پله ها ایستاده بود و نگاه میکرد..پدر نفسش را
بیرون فرستاد و دستی به ریشش کشید و روی یکی از مبل ها
نشست ..بعد با دستش به مبل رو به رویی اش اشاره کرد و گفت-
بشین..

ارام نشستم و سرم را پایین انداختم..

بابا-دیشب کجا بودین؟

-همین نزدیکیا یه کوه هست..اونجا..

-بدون هیچ وسایلی؟

مامان و سیمین نزدیک آمدند و روی مبل ها نشستند

-راستش بابا یهویی شد..ما نمیرفتیم که شب بمونیم.. ماشین خراب شد..مجبور شدیم؟

سیمین-خراب شد ???

نگاهی به اونها ختم که ادامه ی حرفش را نزد..

بابا-خب..ماشین الان کجاست؟

-ته دره

-کجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ارام سرم را بالا اوردم و به بابا نگاه کردم و گفتم-تهدره

-یا ابولفضل..ته دره چیکار میکنه؟

-بد پارک کرده بودیم ..خلاص بود..رفت ته دره.....بابا میشه بعد

راجبش حرف بزنیم؟الان برم دنبال شاهرخ

بابا ارام سری تکان داد و گفت-برو

بلند شدم و بالا رفتم و وسایلم را برداشتم و پایین برگشتم و به

طرف در رفتم که بابا صدایم زد به طرفش برگشتم که کلید

ماشینش را به سمتم گرفت..لبخندی زدم و کلید را گرفتم و تشکر کردم..سریع بیرون رفتم..باباماشین را داخل نیاورده بود ..بیرون پارک بود

سوار شدم و در را بستم...به مبایل شاهرخ زنگ زدم که جواب نداد..دو باره زنگ زدم ...جواب نمیداد و همین که خواستم قطع کنم ..صدای گرفته اش در گوشی پیچید-چیه؟

-کجایی شاهرخ؟

-به تو چه

-معذرت میخوام که اون اتفاق افتاد

-مهم نیست

-شاهرخ؟

-ها؟

-بگو کجایی پیام دنبالت باهم صحبت میکنیم..

-هه..الان برات مهمه که من کجام؟

-اره مهمه

-قبرستون

-شاهرخ..میگم کجایی؟

-دو سه کوچه بالا تر از خونتون یه پارک هست ..اونجام

-الان میام

ماشین را روشن کردم و راه افتادم...کنار پارک ماشین را پارک کردم و با چشم دنبال شاهرخ گشتم..پیدایش نکردم...پیاده شدم و کنار ماشین ایستادم..زنگ زد ..دو بوق نخورده بود که جواب داد

-بله؟

-من کنار ماشین و ایسادم بیا سوار شو...

-کجا؟بیا همین جا دیگه

-بابا بیا سوار شو

-اومدم

داخل ماشین نشستم...چند دقیقه نگذشته بود که تلفنم زنگ زد..شاهرخ بود..

-چیه شاهرخ؟کجا موندی؟

-ماشینت کدومه؟

-یکم از ورودیة پارک بیای پایین تر...یه ماشین مشکیه ..هیچ کدوم از ماشینا مشکى نیستنا..فقط همین یدونه مشکیه راحت پیداش میکنی

-حرفم تمام نشده بود که شاهرخ در را باز کرد و نشست و گفت-نه من ماشین مشکی نمیبینم یاشار..تو کجایی؟داری من و بازی میدید؟

تلفن را قطع کردم و نگاهش کردم که بلند داد زد-الو؟چرا قطع میکنی؟خاک تو سرت ..بعد به من میگی دیوانه..

تلفن را قطع کرد و به نگاه کرد و گفت-اقا برو جلو تر یه ماشین مشکی پیدا کردی نگه دار

خنده ی کوتاهی کردم..واقعا خول بود...بدون این که لبخندی بزند گفت-چیه یاشار خان؟داری میخندی...صدا کردی پیام بخندی؟

خنده ام را جمع کردم و بهگونه اش نگاه کردم ..سریع دستش را روی گونه اش گذاشت و صورتش را به طرف پنجره چرخاند..صورتش کبود شده بود....

ماشین را روشن کردم و راه افتادم...دیگر نه شاهرخ چیزی گفت نه من..او حتی در این موقعیت هم دست از مسخره بازی نمیکشید...

-شاهرخ؟

-ها؟

-بیرمت خونتون؟

-نه

-اون پدرته..

-نه نیست...پدري كه دست رو من بلند كنه برا من تموم شدس...

-پس كجا بېرمت؟

-قبرستون

-عههه

-زهرمار

-بېرمت هتل؟

-پول برندااشتم

-نگران پولش نباش

به طرف يكي از هتل ها رفتم و با شناسنامه ي خودم براي يک اتاق گرفتم اگر کمی تنها ميشد بهتر بود..شاهرخ را بالا فرستادم و خودم برگشتم و کمی خرت و پرت گرفتم که از گشنگی نميرد...کمی هم پول داخل بسته گذاشتم و بالا رفتم ..در واحد را زدم شاهرخ در را باز کرد و گفت-ها چيه؟ميداشتی من يه برسم بعد تو بيای تلمبار شی سرم..

-مسخره بازی در نیار...بيا برات يکم خرت و پرت خريدم..شب ميام پيشت.. شامم ميارم...فعلا

شاهرخ بسته را گرفت و گفت-بری که... سالم برگردی....

سری تکان دادم که در واحد روبه رویی باز شد و دختری بیرون آمد..شاهرخ سلام داد که دختر هم به ارامی سلام داد..رو به شاهرخ گفتم-هوی!به سیمین میگما..شیطون بازی در نمیاری شاهرخا..

شاهرخ نگاهم کرد و گفت-وا..یه سلام بود باور کن...چیه تا دودقه پیش که نمیخواستی ابجیتو به من بدی ..الان چی شده؟
-من کی گفتم نمیدمش به تو؟الانم نگفتم که نظرم مثبته
پشتم را به شاهرخ کردم که بروم که صدایم کرد
-هوی هوی هوی وایسا بینم.

-چیه؟

-مگه قراره تو زنم شی که میگی ... (بعد ادای من را در آورد و گفت)نگفتم که نظرم مثبته

-عه ..که نظر من مهم نیس؟باشهههه...

--خب حالا انگار چی گفتم نظر توام مهمه..تو بلرو بده عروس پیش کش.

-دهه...برو تو دیگه

سوار اسانسور شدم و پایین ادم... صورتش کبود شده بود و چون پوست صورتش سفید شده بود کاملاً معلوم بود... شاید از دور که میدید فکر میکردی دعوا کرده و مشت خورده...

به خانه برگشتم... داخل که رفتم دیدم مهمان داریم.. یکی از دوستان مادر به همراه دخترش آمده بود.. سلام کوتاهی دادم و داشتم پله ها را بالا میرفتم که مادر صدایم کرد... به سمت مادرم برگشتم و گفتم-پله؟

-شاهرخ و پیدا کردی؟ زن عمو میگه هر چی به تلفن همراهش زنگ میزنیم جواب نمیده...

-هتله.. امشب اونجا میمونه.. منم میرم پیشش..

-اهان.. باشه مادر

نگاه کوتاهی به دخترک انداختم... انقدر ارایش داشت که اصلاً نمیتوانستی بفهمی قیافه ی اصلی اش چطور است... وقتی دید نگاهش میکنم لبخندی زد که حال به هم خورد سریع برگشتم و ادای اوق زدن دراوردم و پله ها را بالا رفتم.. تنها خودش فهمید که چه شد.. چون مادرم و دوستش مشغول حرف زدن شدند...

داخل اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم به ارماند زنگ زدم... بعد از چند بوق صدای خواب الودش در گوشی پیچید... -الو؟

-سلام

-عليڪ... شما؟

-ياشارم

-...آ...خوبي؟

-مرسي

-جونم..ڪاري داشتي؟

-اره

-خب؟

-خب!

-ببين ياشار دوباره ڌاري مثل اوندفه اذيت ميڪنيا...

-پات بهتر شده؟

-اره بهتره...يه هفته ديگه ميرم گچشو باز ڪنم..

-خب..رفتي خونه چي شد؟

-هيچي..يڪم دعوام ڪردن..يڪم گريه ڪردن و گفتن اونشب با باباي

تو توي پزشڪ قانونيا دنبالمون ميگشتن...تو چي؟

-هيچي...نصيحت ڪردن

-پسر عموت چي شد؟شاهرخ

-اونم رفت خونشون...

-اها..میخوای بیا خونه ی ما..تنهام..حوصلم سر رفته..مامانمینا
رفتن خونه ی دوستش...شامم اونجان..

-بزار ببینم چی میشه

-اه..یاشار بیا دیگه..چرت نشو ها میخوام یچیزی ام نشونت
بدم..اون روز یادم رفت نشون بدم بهت..

-خیله خوب الان میام..

-منتظرم..

-فعلا

مبایلم را روی تخت انداختام و کش و قوسی به بدنم دادم و روی
تخت نشستم...اول باید حمام میرفتم..لباس هایم را برداشتم و به
حمام رفتم...نیم ساعته در ادمم و یک شلوار کتان مشکی..همانی که
ارماند برایم خرید و تیشرت سفیدم را پوشیدم کتانی مشکی ام را
که کمی لژ داشت را پوشیدم و ساعت را در دستم انداختم و سویچ
ماشین و مبایلم را برداشتم و بیرون رفتم...پله ها را پایین رفتم و
دیدم هنوز نشسته اند..

روبه مادرم گفتم-مامان من شاید شبم نیام...نگران نشو

-مادرم بلند شد و با استرس گفت-شب کجا میمونی؟

به سمت مادرم برگشتم و چشمانم را ریز کردم و با مکت گفتم-
همون جا که عمو محسن میگه

انگار افکار عمو محسن روی مادرم جا مانده بود

-پدر سوخته

-پیش شاهرخ میمونم دیگه مامان..

-خیله خوب... برو

-فعلا

برگشتم به طرف در بروم که صدای دختر بلند شد..

-اوه مامان من باید برم... دیرم شد

تند تر قدم برداشتم که مادرم تعارف نکند که من ببرمش که دیر شد
..مادرم صدایم زد

-یاشار؟

-بله؟

-دختر زیبا خانومم تا یه جایی برسون مادر دیرش میشه..

به طرفشان برگشتم که دخترک بلند شد و ایستاد و با لبخند گفت-
مزاحمتون که نیستم؟

-با صدای آرامی گفتم نه.. بیرون منتظرم

سریع بیرون رفتم.. اه اه اه.. دختره ی نجسب.. خیلی از قیافه اش
خوشم میامد که حالا تا یک جایی برسونمش... سوار ماشین شدم و

منتظر ماندم... چند دقیقه بعد در جلو را باز کرد و نشست..هنوز
در را نبسته بود که گاز دادم..سریع در را بست و گفت-وا
ترسیدم....

-نگاه کوتاهی به او انداختم و گفتم -کدوم طرف میرید؟

-مسیر شما کدوم طرفه؟

-مسیر من؟

-بله

-برعکس مسیری که شما میخواید برید..

-وا...چه بد اخلاق....

-خانوم محترم....من عجله دارم..بگید مسیرتون کدوم طرفه که من
برسونمتون..

-مستقیم برید

برگشت نگاهی به صورتم انداخت و گفت -اسمتون یاشاره؟

-بله

-اسم من هلیاس...از شنایی باهاتون خوشبختم

نگاهی به او انداختم و چیزی نگفتم...فرصت طلب...در همین حین
مبایلم زنگ خورد..برداشتم و دیدم ارماند...نگاهی به دخترک
انداختم و تماس را برقرار ردم

-جونم؟

-سلام..كجایی؟

-دارم میام عشقم.. الان میرسم

-هان؟

-جون

-درد..

-به جونم

-یا حسین... یاشار خوبی؟ ارماندم.. شناختی؟

-اره عشقم..

-تو یچیزیت شده؟

-اره

-میگم بابا.... او مدنی شاهرخم بیار... مامان شام خرید آورد داد

رفت گفت شام نگهتون دارم...

-چرا زحمت کشیده عزیزم.. میگفتی من میخریدم

-نه گلم.. نمیخواه تو زحمت بکشی.. شاهرخ یادت نره عشقم.. برو

بمیر... بایبیبیی

-دوست دارم عزیزم.. بوس.. بای

تماس را قطع کردم که هلیا گفت- همین جا نگه دار پیاده میشم..
کنار نگه داشتم که صورتش را جمع کرد و گفت -اگه میدونستم به
دیدن دوس دخترت میری مزاحمت نمیشدم...

پوسخندی زدم و گفتم -تو مراحمی بابا... توام مثل دوس دخترم
لبخندی زد و گفت-ینی راضی به خاطر من باهش تموم کنی؟
اخم هایم را در هم کشیدم .چه دختر پرویی بود.

-با اون نه...ولی میتونم کاره تورو همین جا تموم کنم
اخم کرد و پیاده شد و گفت-لیاقت نداری بیچاره..در را به هم کوبید
گاز دادم و جلو تر رفتم ..از اینه نگاهش میکردم ...جنسیس قرمز
رنگی کنارش ترمز کرد ..اوهم سریع سوار شد..پوسخندی زدم و
اهنگ را پلی کردم ..به شاهرخ اس دادم آماده شود که ارماند شام
دعوتمان کرده.....

یک ساعت بعد هر دودر خانه ی ارماندینا نشسته بودیم .

ارماند-خوش اومدین

-مرسی

ارماند با دقت به صورت شاهرخ نگاه میکرد..

ارماند-صورتت چی شده؟

شاهرخ دستی به صورتش کشید و نگاهی به من کرد و گفت-دعوا
کردم

ارماند-کجا؟ برای چی؟

شاهرخ-داستانش مفصله..بعدا میگم

ارماند سرش را تکان داد...و رو کرد به من و گفت-اونروز
میخواستم یچیزی بهت نشون بدم..اما کلا یادم رفت...

-چیه؟

-یه فیلمه...اون موقع که تو وییلا بودیم گرفته شده...با دوربین
مبایل من

-بیینم

ارماند مبایلش را برداشت و کمی با ان ور رفت وگوشی را به
سمت من گرفت....گوشی را گرفتم...شاهرخ خمود را سمت من
کشید و چشم هایش را به صفحه دوخت...ارماند و امیر و من کنار
هم نشسته بودیم لبخندی زدیم..چه روز خوبی بود...چند دقیقه بعد
طاها خود را کنار ارماند انداخت و دستش را دور گردن ارماند
حلقه کرد و شروع کرد به مسخره بازی کردن..دقیقه نشده بود ه
همه دور هم نشسته بودیم ..حتی پدر بزرگ مادر امیر هم کنار ما
نشسته بودو میخندید....دوربین لزرش کوچکی داشت که در اخر

فیلم که نگاه پدر بزرگ امیر تقریباً سمت دوربین چرخیده بود
دوربین تکان میخورد و فیلم قطع میشود!

-خب؟

ارماند-خب؟؟؟؟

-این فیلم مشکلش چیه؟

ارماند-وای یاشار... بنظرت کی این فیلم و گرفته؟

-با نگاهی پرسشی نگاهش کردم که گفت

-همه تو کادر دوربین یاشار.. دقت کن... این فیلم غیر طبیعیه...

به گل های صورتی و ریز روی قالی خیره شدم. شاهرخ مایل را

از دستم کشید و گفت بده من بیار دیگه ببینم... سپس روبه ارماند

گفت-ارماند.. همین یدونه فیلمو داری؟

ارماند-نه بازم هست

شاهرخ-پس میبینم...

روی مبل دراز کشید و سرش را روی پای من گذاشت..

-بلند شو مثل ادم بشین

شاهرخ-نمیخوام

بلند شدم و روی مبل دیگری نشستم..شاهرخ هم خود را بالا تر کشید و سرش را روی دسته ی مبل گذاشت...من و ارماند در فکر بودیم اما شاهرخ بیخیال داشت فیلم نگاه میکرد....دهان باز کردم چیزی بگویم که ارماند به طرف شاهرخ خیز برداشت و مایلش را گرفت..شاهرخ سریع روی مبل نشست و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت-چته وحشی؟

ارماند-معذرت ..ولی نباید اونو نگاه میکردی
شاهرخ اخمی کرد و گفت-بچه نیستم که..گوشیتو بده بقیشو ببینم
ارماند-نه دیگه...زشته

شاهرخ-واسه من زشته واسه تو نه،بده گوشيرو..من چشم و دلم پاکه..

ارماند لبخندی زد و ابرو بالا انداخت
-مگه چ فیلمی بود؟

شاهرخ-چیزی نبود...تیکه تیکه های یه فیلم امریکایی بود.....
مایلش را در دستانش گرفت و گفت-اصلا خداوند متعال اینترنت را افرید تا زمانی که دوستت مسخره بازی در آورد و جفتک انداخت و مایلش را نداد منت کشی نکنی..صدق الله و العلی العظیم.اسم فیلمه چی چی بود؟...اهان یادم اومد

دوباره روی مبل دراز کشید با مایلش ور رفت و گفت-به حمد خدا
خونتون وای فاهم ک ندارید؟

ارماند-نه نداریم

شاهرخ-شام چی؟شام دارید؟

-شام ااره

بلند شد و به اشپز خانه رفت

ارام طوری که صدا به اشپز خانه نرود گفتم-چرا بیتربیت بازی در
میاری

-چ بیتربیت بازی؟گشمنه خوب چیکار کنم؟

سری به نشان تاسف تکان دادم و به اشپز خانه رفتم...ارماند میز
را چیده بود و کنار گاز ایستاده بود تا برنج داغ شود...یکی از
صندلی هارا عقب کشیدم و نشستم همان لحظه شاهرخ وارد اشپز
خانه شد و صفحه ی مایلش را به سمت ارماند گرفت و گفت-
بخیل،بیچاره،حسود،خسیس...خودم دانلود کردم...کاملشم دانلود
کردم..تا اخرشم نگاه میکنم..چشمت در بیاد...

از اشپز خانه بیرون رفت .ارماند سری تکان داد و گفت-اینو
اوردی به ما کمک کنه؟این خودش به کمک احتیاج داره
نگاهی به برنج کرد و گفت-صداش کن بیاد شام...

بلند شدم و بیرون رفتم و روبه شاهرخ گفتم-بیا شام

-اومدم

کنار ارماند نشستم. لحظاتی بعد شاهرخ هم آمد.. در حال شام خوردن بودیم ک شاهرخ گفت-راسی یاشار

سوالی نگاهش کردم ک گفت-برام یه خونه پیدا کن..

-برا چی؟

نگاهی به من انداخت و گفت-میخوام مرغ داری بز نم بعد توش گاو پرورش بدم جامعه دچار چالش بشه و هنجار هاش مختل شه...

بعد خود زد زیر خنده و بعد ارماند خندید. شاهرخ ته قاشقش را روی میز میزد و میخندید..خنده اش ک تمام شد صاف نشست و کمی اب خورد...با اخم نگاهش کردم ک کوتاه خندید و گفت-چیه؟

-هیچی..مثل بچه ی ادم برمیگردی پیش خانوادت

لبخندش جمع شد و قاشقی غذا در دهانش گذاشت و بعد از ان گفت-
عمر اگه برگردم..خونه پیدا میکنی یا خودم بیوفتم دنبالش

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و گفتم-ببینم چیکار میکنم

-ببینم چیکار میکنم نه...جواب قطعی بده

نفس عمیقی کشیدم و ارام گفتم-پیدا میکنم...

-افرین

لیوان ابش را برداشت و زد به لیوان اب ارماند که میخواست
بنوشد و گفت-ایول ..همینه

ابش را سرکشید و لیوان را روی میز گذاشت و گفت دستتون درد
نکنه ..خیلی خوشمزه بود

ارماند بدون اینکه اب بخورد لیوان را روی میز گذاشت و گفت-
نوش جان

چند قاشق مانده ی غذایم را خوردم و میز را جمع کردم و ظرف
هارا در ظرف شویی چیدم..ارماند گفت -به اونا دست نزن مامانم
میاد میشوره

-ما شام خوردیم مامانت بشوره؟

شروع کردم به شستن ارماند ارام خندید و بعد صدایی ازش در
نیامد..ظرف ها که تمام شد برگشتم سمتش چیزی بگویم که دیدم
مبایلش را به سمت گرفته و دارد فیلم میگرد...

-عه داری چیکار میکنی؟بده من ببینم..

خندید و مبایلش را به سمت شاهرخ که کمی عقب تر بود انداخت و
شاهرخ مبایل را روی هوا گرفت و فرار کرد...حالا مثل بچه ها
دنبال بازی میکردیم...همین طور ک دنبال شاهرخ بودم ارماند
گفت-شاهرخ اینو نشون بده به دوس دختراش بگو مرد خیلی
خوبیه..ظرفارم میشوره..بیایید بگیریدیش

بلند زد زیر خنده و شاهرخ هم بد از ان من هم با خنده دنبالش
میکردم که شاهرخ ایستاد و مبایل را به سمت برگشت و مبایل را
به سمت انداخت مبایل را گرفتم و که شاهرخ گفت-خدایی نگاه کن
چه قشنگ داری میسابی...

فیلم را باز کردم..چنان از ته دل ظرف هارا میشستم که خودم هم
خنده ام گرفت..نگاهی به ان دو کردم که نگاهم میکردند .یهو زدم
زیر خنده که ان ها هم ولو شدند از خنده یک رب همینطور
خندیدیم...خنده مان که تمام میشد دوباره نگاهی به هم میکردیم و
میزدیم زیر خنده...فیلم را پاک نکردم..چه میشد اگر یادگاری
میمانده..مبایل را به سمت ارماند انداختم که گرفت روی مبل نشستم
ارماند هم آمد و کنارم روی مبل نشست...شاهرخ روبه روی ما
نشست...شاهرخ خواست چیزی بگوید ک صدای مبایل ارماند
اجازه نداد..مبایلش دستش بود..نگاهی به صفحه کرد و جواب داد..

-الو؟

.....-

-ب تو چه

.....-

-نمیدونم...

نگاهی به ما اناخت و پرسید -شب میمونید؟

شاهرخ-نه

سری تکان داد و مایلش را کنار گوشش گذاشت و گفت-نه
نمیمونن... چیه؟ میترسی با اینا فرار کنم؟

-ول کن بابا... به تو چه اخه؟ خودتو نخد هر اشی میکنی ک خود
شیرینی کنی؟

-هه!

-ببین ارمین.. تو زندگیه خودتو داری منم زندگیه خودمو... بهم گیر
نده... بابا و مامانم یاد نده ک بیوفتن ب جونم

مایلش را قطع کرد و کنارش روی مبل انداخت و نگاهی به ما
کرد...

شاهرخ-چیزی شده؟ مشکلی هست؟

ارماند سری به معنای نه تکان داد... کم کم وقت رفتن شد. روبه
شاهرخ گفتم-پاشو بریم

بلند شدم و به طرف کتم رفتم و ان را برداشتم که کاغذی روی
زمین افتاد.. خم شدم و برداشتم به ارماند نگاه کردم مشغول حرف

زدن با شاهرخ بود..روی کاغذ هیچ چیزی نوشته نشده بود...کاغذ
زردی بود..انگار ک از زیر خروار ها خاک نمدار بیرونش
کشیده باشی..به سمت ارماند برگشتم و گفتم-ارماند؟

سوالی نگاهم کرد

دهان باز کردم چیزی بگویم ک زنگ خانه به صدا در امد
...ارماند بلند شد و به طرف ایفن رفت کاغذ را داخل جیبم گذاشتم
و روبه شاهرخ گفتم-پاشو بریم

شاهرخ بلند شد و باهم به طرف در رفتیم که ارماند به طرفمان
برگشت و گفت-مامانینا اومدن

سری تکان دادم و گفتم ما هم دیگه داریم میریم کم کم

-کجا شب بمونید دیگه

-نه ممنون..نمیخواه بیای پایین..خواستی گچ پاتو باز کنی بگو پیام
باهم بریم

-مرسی

-خدافظ

-به سلامت

پایین ک رفتیم مادر و پدر ارماند را دیدم برادر و خانوم برادرش
هم بعد از ان ها داخل امدند...

برادر ارماند تا مرا دید اخم هایش در هم کشید و دست هایش را
مشت کرد که زنش دستش را گرفت پوسخندی زدم و با مادر و پدر
ارماند سلام و علیک کردم و به برادرش تنها سلام دادم... که جواب
نداد.. از در بیرون رفتیم ک شاهرخ گفت- با این یارو دعوا داری؟

-نه.. اون با من دعوا داره

-اها

سوار ماشین شدیم.

کنار هتل ایستادم و گفتم-تنها نمی ترسی

-نگاهی به من انداخت و گفت-نه

-بمونم پیشت؟

-نیاز نیست

-باشه...

-برام دنبال خونه بگرد

-باشه

-فعلا

-بای

شاهرخ ک پیاده شد پام را روی پدال گاز فشردم ک ماشین ازجا
کنده شد که صدای هوی گفتن شاهرخ را شنیدم

XX

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

(شاهرخ)

از ماشین پیاده شدم و در را بستم ک یاشار گاز داد و رفت –
هووووی وحشی

کمی نگاهش کردم و بعد به طرف هتل راه افتادم ..کلید را در
اوردم که دختری که در واحد کناری بود از پله ها بالا آمد... همین
طور نزدیک آمد و کلید را از جیبش بیرون کشید و در باز کرد
نگاهی به من کرد و چشمکی زد و داخل رفت ولی در را نبست
...پوسخندی زدم و کلید را در قفل چرخاندم و همین که خواستم در
را باز کنم متوجه شدم جلوی در ایستاده و نگاهم میکند ...شالش را
در آورده بود و موهای بلندش را دورش ریخته بود..تا متوجه
نگاهم شد به داخل خانه اشاره کرد...تا متوجه منظورش شدم از
خشم و عصبانیت سرخ شدم...اخمی کردم و در را باز کردم و
داخل رفتم و در را به هم کوبیدم..او تا چقدر میتواندست و قیح باشد؟
مبایل و کلید را روی میز انداختم و تیشترتم را با یک حرکت در
اوردم و مقابل اینه ایستادم...پوستم هنوز سرخ بودم و اخم هایم در

هم... اخم هایم را باز کردم و فیگوری گرفتم و به ماهیچه های بدنم خیره شدم

اگر پدرم مرا زنده بود الان من خانه بودم..هه!

به اشپز خانه رفتم و لیوان ابی نوشیدم و مایلیم را برداشتم و به اتاق رفتم و برق را خاموش کردم و روی تخت پریدم .. اخییش... هنزفری را برداشتم... صفحه ی مایلیم را روشن کردم ... باید به یاشار میگفتم شارژرش را برایم بیاورد.. باز خدارا شکر که مایلیم را در خانه ی ارماندینا به شارژ زدم وگرنه الان خاموش شده بود هنزفری را به گوشم گذاشتم ..خخ این هنزفری هم برای یاشار بود از ماشینش کش رفتم.. اگر بفهمد عصبانی میشود... روی فیلمی ک تازه دانلود کرده بودم رفتم... همین طور به صفحه خیره شده بودمو در بهر فیلم بودم که احساس کردم صدای افتادن چیزی آمد.. اما چون هنزفری داخل گوشم بود شک کردم که واقعا شنیدم یا نه... بیخیال شدم ... دقیقه نگذشته بود که دوباره صدا تکرار شد.. یکی از سیم هارا از گوشم در اوردم و فیلم را روی استپ زدم... کمی گوش دادم که دیدم نه صدایی نمی آید هنزفری را داخل گوشم گذاشتم .. هنوز پلی نکرده بودم که انگار چیزی در اشپز خانه شکست .. سری سره جایم نشستم ...چشمان گرد شده ام را در تاریکی میچرخاندم تا بلکه فرجی شود و چیزی ببینم اب دهانم را قورت دادم... بمیری یاشار من تازه خوب شده بودم

بلند شدم و برق را روشن کردم و ترسان و لرزان به اشپز خانه رفتم... با دیدن تیکه های شکسته ی روی زمین نفسم در سینه حبس شد.. همان لیوانی بودم که داخلش آب خورده بودم.. دقیقاً یادم هست که نصف اب در لیوان ماند.. اما روی زمین تنها شیشه های شکسته بود و ابی روی زمین ریخته نشده بود کمی در اشپز خانه چشم چرخاندم اما چیزی ندیدم... شاید جای لیوان بد بوده که افتاده! پس اب های باقی مانده در لیوان چ شده بود؟

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم حالا فردا شیشه های شکسته را جمع می‌کردم... دستم را روی کلید برق گذاشتم و برق را خاموش کردم.. قدمی از کلید برق دور نشده بودم که دستی دهان و دماغم را گرفتم... دو دستی دستش را گرفته بودم و سعی می‌کردم که دستش را از روی دهانم بردارم دست پا می‌زدم و تکان می‌خوردم.. صدای زنگ خانه آمد.. اما نمیتوانستم ک جواب بدهم... یکی محکم در را میکوبید و پشت سر هم زنگ می‌زد.. قدرت دست هایی که روی دهانم بود انقدر زیاد بود که در مقابلش هیچ نبودم

دیگر نفسی نداشتم... چشمانم نمیدید... نور کم رنگی از در نیمه باز اتاق خواب بیرون می‌آمد که کم کم در مقابل چشمانم تار میشد... چشمانم را بستم و دیگر قدرت باز کردنش را نداشتم زانو هایم سست شد و روی زمین نشستم دیگر صدای زنگ هم نمی‌آمد... یا شاید نفس نکشیدن کرم کرده بود چشمانم را بستم و

منتظر مرگ بودم که دست از جلوی دهانم برداشته شد.. اما دیگر قدرت نفس کشیدن هم نداشتم ... اطرافم روشن شد.. انگار یکی صدایم میکرد.. امانمیتوانستم پلک های سنگینم را باز کنم که با احساس سیلی سنگینی روی گونه ی سمت راستم اکسیژن های اطراف را بلعیدم ... تند تند نفس میکشیدم و حریص نفس کشیدن بودم که احساس کردم کسی سرم را در دست گرفته چشمانم تار میدید و نمیتوانستم بفهمم که او کیست!

کمی بعد اوضاع چشمانم کمی بهتر شد و توانستم ببینم.... یاشار؟؟؟؟؟؟؟؟ او که رفته بود

سعی کردم سره جایم بنشینم.. یاشار کمکم کرد و نشستم دستی به چشم هایم کشیدم... خیلی ترسیده بودم.. خیلی زیاد... حالا میترسیدم هر لحظه دستی جلوی دهانم قرار بگیرد و خفه ام کند... با ترس به یاشار نگاه میکردم حرف میزد.. اما صدا واضح نبود... یاشار لیوان آب دستم داد و سعی کرد ان را بزور به من بخوراند... کمی از آب را خوردم.. حالا صدایش را بهتر میشنیدم

یاشار-شاهرخ؟

.....-

-چی شدی تو؟ حالت خوبه؟

-.....

-صدامو میشنوی؟

نگاهش نگران بود ارام سرم را تکان دادم.. نفس را حتی کشیدو
گفت -چرا رنگت کبود شده؟

ارام زمزمه کردم-چرا برگشتی؟

متوجه نشد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت-چی؟

-میگم چرا برگشتی؟

-اهان..حالا بهت میگم..چرا این ریختی تو؟چت شده

ارام بلندم کرد و به طرف اتاق رفتیم ..با ترس اطراف را نگاه
میکردم ..روی تخت نشستم..یاشار همان طور ایستاده بود و منتظر
بود جوابی بدهم...

-اوه میخواست خفم نه..میخواست من و بکشه..

-کی؟

سر را پایین انداخت و به پاهایم نگاه کردم..سر انگشتانم یخ بسته
بود

-خیلی سرد بود

-مثل ادم حرف بزن نمیفهمم چی میگی

ارام بلند شدم و پشت سر یاشار رفتم کمی از من بلند تر بود ..دستم
را ارام جلوی دهانش گذاشت و کنار گوشش گفت-اون میخواست
من و خفه کنه... نمی تونستم نفس بشم...دستاش مثل دستای من سرد
بود...خس خس میرد...تا برق روشن شد ...رفت

ارام دست هایم را از جلوی دهانش برداشتم..یاشار خیلی تعجب
کرده بود و چیزی نمیگفت....به یک نقطه خیره شده بود

-پس سراغ توهم اومد

-ینی چی؟

-یه موجود لاغر که بدنی مثل یخ داره؟

-اره..همون طوری بود

-یادته اونشبی و ک تو بیابون دنبال انتن رفتم؟

-خب؟

-بعد گردنم کبود بود؟

-خب خب؟

-ارماند همین سوال و از من پرسید...یادته؟

-اها..اره اره یاد

-اون میخواد مارو بکشه...ینی هرکی که از وجودش با خبر میشه
باید بمیره....

تا خود صبح خواب به چشمانمان نمیاد.. مدام در فکر بودم...
تقریباً ساعت سه و نیم بود ه خوابیدم البته یاشار نیم ساعت زود تر
خوابیده بود

صبح با صدای زنگ مبایل یاشار از خواب بیدار شدم
یاشار تماس را وصل کرد .. خیلی خواب الود بودم اصلاً متوجه
نمیشدم چه میگوید

نا گهان با شدت روی تخت نشست و گفت
-چی؟ تو مطمئنی؟

-.....

-باشه باشه.. ادرسو اس کن

از روی تخت پایین پرید و مدام میگفت-یا خدا.. خدایا خودت
کمکم کن

از روی تخت پایین امدم و گفتم-چی شده یاشار؟ کی بود؟
-ارماند بود... بدبخت شدیم
-چی؟

جوابی نداد.. من هم سریع لباس پوشیدم و همراه یاشار بیرون
رفتم... انقدر هول کرده بودیم که به جای اینکه از اسانسور استفاده
کنیم از پله ها پایین میرفتیم... ساعت هفت نشده بود.. سریع سوار

ماشین شدیم و با سرعت به سمت جایی میرفتیم... یاشار مدام زیر لب خدارا صدا میکرد..

-چی شده یاشار؟

جوابی نداد

-یاشار با توام میگم چی شده؟

-بدقه ساکت بشین الان میرسیم میفهمی دیگه... چقدر حرف میزنی

ساکت نشستم خیلی پریشان بود.. صدای اس ام اس مایلش بلند .. سریع اس ام اس را باز کرده در همان لحظه با عجله از بریدگی

پیچید.... سرم به شدت به لبه ی پنجره ی ماشین خورد... دستم را روی سرم گذاشتم ..وای خیلی درد میکرد... صدای بوق ماشین ها و فحش هایی که میدادند به گوشمان میرسید...

-این چه وضعه رانندگیه بیشعور.. سرم ترکید

جوابی نداد... در عوض سرعتش را بیشتر کرد نیم ساعت بعد در مقابل ساختمان بزرگی ایستاد که پر از ماشین پلیس بود و کلی ادم جلوی در جمع شده بودند ...از دور ارماند را دیدم که مایلش دستش بود ..ان را کنار گوشش گذاشت که مایل یاشار زنگ خورد.. سریع جواب داد

-الو؟

-کجایی پس یاشار؟

-رسیدم .. او مدم

تماس را قطع کرد و گفت و ماشین و یجای خوب پارک کن و بیا سریع پایین رفت و با دو به طرف ارماند رفت.. ارماند با هول چیزی را برایش تعریف میکرد و سعی میکرد تند تر بگوید

سریع ماشین را جای خوبی پارک کردم و به طرفشان رفتم... یاشار دست هایش را روی صورتش گذاشته بود و نکار دیوار نشسته بود.. ارماند هم کنارش ایستاده بود و شدید در فکر بود کنار ارماند رسیدم و سریع پرسیدم-چی شد؟

ارماند نگاه غمگینی به من انداخت و دهان باز کرد ک چیزی بگوید ک همان لحظه جنازه ای را روی برانکارد گذاشته بودند را به طرف امبولانس برندن... مهمه ای برپا شد.. چند نفر بلند بلند گریه میکردند... یاشار و ارماند سریع به طرف امبولانس رفتند.. چند سربازی که انجا ایستاده بودند سعی میکردند افراد را متفرق کنن... چند نفری از دور فیلم میگرفتند و جو میدادند... امبولانس سریع حرکت کرد ... پلیسی ک انجا ایستاده بود چند خانومی را که ان جا بودند را به داخل خانه دعوت کرد... با خانوم پیری ک انجا بود کمی صحبت کرد... خانوم کمی در میان جمعیت چشم چرخاند و بعد به ارماند اشاره کرد ... مرد به چند سربازی که انجا بودند چیزی گفت که ان ها هم سریع به طرف ما آمدند... سرباز جلو آمد و پرسید-دوست امیر باقری کدومتونید؟

سریع دهان باز کردم و گفتم- هر سه مون

سرباز-جناب سروان کارتون داره...بیایید تو خونه

ارماند و یاشار کلافه بودند..به دنبال همان سرباز راه افتادند و من هم به دنبال ان ها...داخل خانه که رفتیم ..همه لباس مشکی پوشیده بودند و روی مبل ها نشسته بودند...ما هم در قسمتی نشستیم ...همه گریه میکردند ...مرد ها با این که گریه نمیکردند اما چهره چنتاییشان میشد فهمید که دنبال خلوتی هستند تا گریه کنند...جو به وجود آمده اصلا جو خوبی نبود...دقیقه نگذشته بود که چند پسر جوان دیگر هم به جمعمان اضافه شد..ان ها هم حال مشابه ارماند و یاشار را داشتند...چند دقیقه بعد مردی که یونی فورم داشت و درجه ی سروان بودن روی لباسش خود نمایی میکرد همه را به سکوت دعوت کرد و با صدای پر هیبت خود شروع به صحبت کرد

-امینی؟

سربازی پای خود را زمین و بید و گفت-بله قربان؟

-همه ی افراد حاضر و بیار اداره باید باز جویی شن

زنی که تقریبا میخورد سن بالایی داشته باشد بلند شد و گفت-پسره من مرد...خودشو کشته...از کی میخوای باز جویی کنی؟

جناب سروان می به ان زن نگاه کرد و گفت-پسرتون خودشو
نکشته..اونو مجبور به خودکشی کردن...

اشک های روی صورت ان خانوم بیشتر شد و گفت-کی؟کی
مجبورش کرده؟

جناب سروان - منم نمیدونم خانوم...باید باز جویی تموم بشه بعد
مشخص میشه

صدای هق هق زن دوباره بالا گرفت که چند نفری سعی در آرام
کردنش داشتند...

خلاصه همه ی افرادی که در انجا بودند را به اداره بردند..از تک
تک ان ها باز جویی کردند...دو سه ساعت هم در اداره معطل
شدیم بعد به هتل برگشتیم...حال هیچ کدام خوب نبود...هر کدام
روی یک مبل ولو شدیم...

یاشار-میگه مجبورش کردن خودکشی کنهکبودی روی گلوش
نشون میده که اول خفش کردن و بعد از طناب اویزونش کردن تا
فک کنن خودش خودشو کشته
-امیر کیه؟

ارماند-یکی از دوستای من..چند هفته پیش که رفتیم شمال تو
ویلای پدر بزرگ مادر اون بودیم
یاشار-دشمنی ..چیزی داشت؟

ارماند-نمی دونم ... امیر پسر ارومی بود... تا اون جایی ک من خبر دارم نه...

یاشار-اون طور که سروانه میگفت کشون کشون بردنش زیر زمین چون رده کشیده شدنش و چنگاش رو دیوار هست... استقامت میکرده که نره... تار های صوتیش زخمی بوده در اثر فریاد هایی که میزده

ارماند سرش را گرفت و گفت-مامانش میگفت بعد ازین که از شمال اومد خیلی تغیر کرده بود.. اولش که زخمی بود .. بعد کم کم شبا تو اتاقش صدای نالش میومد... چیزی هم نمیگفت

یاشار-به نظرت دلایلش چی بوده؟

ارماند-نمیدونم... خیلی گیج شدم... مامانش به سروانه گفته بود که تو شمال یچیزی به خوردش دادن...

یاشار-اره .. خیلی عجیب بود هممون و باز جویی کردن...

ارماند خواست چیزی بگوید که مایلش زنگ خورد... نگاهی به صفحه انداخت و گفت-سامیاره

نگاهی به ما کرد جواب داد

-الو؟

-.....

-سلام..مرسی تو خوبی؟

.....-

-هتل..

.....-

-باشه ادرسو میفرستم

بعد هم بدون خداحافظی قطع کرد و با مایلش مشغول شد ...روبه
یاشار گفت-یاشار امیر کیه؟

یاشار نگاهی به من کرد و بعد خیره شد به صفحه ی خاموش
تلویزیون و گفت-یکی از دوستان مشترک من و ارانده..که البته
خودمم چند هفته ای میشد که میشناختمش..

-چرا خودکشی کرده؟..امم یا بهتره بگم چرا مجبور به خود کشی
شده؟

-ما هم چز زیادی نمیدونیم

در همین حال مایل ارماند دوباره زنگ خورد که نگاه هر دویه ما
به سمتش رفت...جواب داد و فهمیدیم که سامیار است....ارماند
پایین رفت و سامیار را به اتاق آورد...سامیار اصلا حال خوبی
نداشت...حتی از ارماند هم داغون تر بود...لباس ای مشکلی و
چشمان سرخ و موهای ژولیده اش همی چیز را میگفت...

کمی از نشستنمان میگذشت که سامیار سرش را بین دست اش گرفت و گفت-همش تقصیر من شد...کاش به حرفاش گوش داده بودم

یاشار و ارماند با تعجب که او نگاه میکردند که ارماند سریع گفت-
چه حرفی؟ چی تقصیر تو شده؟

سامیار سرش را بالا آورد و گفت-همش تقصیر منه، من به حرفاش میخندیدم...

ارماند-کی؟

سامیار-امیر...

سرش را باز پایین انداخت و نفس عمیقی کشید...مدام انگشتان دستش را بین وهای ژولیده اش میچرخاند و نفس عمیق یکشید ارماند-مثل ادم حرف بزن ببینم چی میگی؟ نکنه...نکنه تو مجبورش ..

سامیار میان حرف ارماند پرید و گفت-نه نه نه...اون خیلی بهم زنگ میزد...وقت و بیوقت..چرت و پرت میگفت و بدون خدافظی قطع میکرد

یاشار که خیلی کنجکاو شده بود پرسید-چی؟چی میگفت

سامی نگاهی به ارماند و یاشار و در اخر نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت-همتون ...به سرنوشت امیر گرفتار میشدید...هممون همونطوری میمیریم

ارماند از جا پرید و یقه ی سامیار را گرفت و ان را بالا کشید و مجبور به ایستادن کرد که من و یاشار سریع دست هایش را گرفتیم و از سامیار جدا کردیمش

ارماند-میگم مثل ادم حرف بزن لعنتی ...ینی چی؟

سامیار -مفصله..بشینید توضیح بدم

همه دوباره سر جایمان نشستیم...سامیار نفسی کشید و گفت-امیر از دوستای دبیرستان من بود...تو دبیرستان خیلی هوای هم و داشتیم...خیلی دوشش داشتم برام مثل یه داداش بود...بعد ازین که رفتیم شمال برگشتیم..امیر واقعا عوض شد...گوش گیر و ترسو شد بود...حتی یه بار که برای شوخی ترسوندمش ...اشکش داشت در میومد...مدام ازش میپرسیدم که چی ناراحتش کرده..چیز نمیگفت...تا این که یه شب نزدیکای یک و نیم یا دوی شب بود که امیر به مبايلم زنگ زد..وقتی جواب دادم صداش خیلی گرفته بود...نه سلامی..نه علیکی...یهو گفت(همتون و میکشه)..بعدم قطع کرد...بعد از اون مدام نصفه شبا زنگ میزد و چرت و پرت میگفت(میکشتتون)(فرار کنید)(کمکم کن سامی..میخواد من و بکشه)هی زنگ میزد و با گریه میگفت(اون میخواد من و بکش..کمکم کن..تروخدا)..و چیزای همین قبیل...تا این که شب

آخر وقتی بهم زنگ زد خیلی عصبانی شده بودم... با حرص گوشی و جواب دادم و هی الو الو میگفت ولی کسی جواب نمیداد... یهو صدای اربده ی امیر اومد که داشت یکی و قسم میداد که ولس کنه... انگار داشتن میکشیدنش و به زور یه جایی میبردنش که امیر با التماس و صدای دورگه کمک میخواست.. بعدم که قطع شد... خیلی نگران شدم بلند شدم رفتم خونشون... ساعت دو و نیم شب!!!!

انتقدر زنگ زدم تا پدرش جواب داد و اومد درو باز کرد... گفتم خواب بدی دیدم که همین الان مطمئن شم که امیر سالمه!!!

در اتاقشو که باز کردیم... جسم رنجور و لاغر شده ی امیر زیر پتو بود و پتورو تا اخر رو سرش کشیده بود و خواب بود... ترس همه ی وجودمو برداشت... امیر که خواب بود پس اون کی بود؟ پدرش خواست بره و امیر و صدا کنه که نذاشتم... برگشتم خونه ولی تا صبح خوابم نبرد... صبح ساعت شیش بابای امیر زنگ زد و خواست برم خونشون... همین که رسید اونجا شنیدم امیر خودکشی کرده و بعدم دستبند به دستم زدن و بردنم کلانتری.. که همین چند ساعت پیش ول کردن... اما گفتن از شهر خارج نشم.. باباش به پلیسا گفت بود که من امیر و مجبور به خودکشی کردم... چون نصفه شب رفتم اونجا.. و تو حیاطشون قائم شدم و بعد از خوابیدنشون امیر و مجبور کردم که خودشو بکشه

سامیار سرش را پایین انداخت... ارماند و یاشار خیلی ناراحت بودند و عمیق در فکر رفته بودند... حال هیچ کدامان خوب نبود که سامیار دوباره سر بلند کرد و گفت- فکر میکنم همش به خاطر اون اتفاقی بود که توویلا توی اون زیر زمین افتاد... هر کی که با خبر میشه... باید بمیره!!! و امیر خودش یک مهره ی بازی بود که حتی یکبار به خاطرش زخمی شد... و ارماند و یاشار هم یک مهره ی دیگر و هر کی که خبر داره میشه مهره های دیگه ی بازی... یاشار-ینی ماهم میمیریم؟

خیلی گشنه ام شده بود..صبحانه نخورده بودم بلند شدم و با اشپز خانه رفتم و میز را چیدم و بچه ارا صدا کردم...سامیار نیامد اما ارماند و یاشار هر کدام لقمه ی کوچکی خوردند و بیرون رفتند...حالا فقط من و سامیار در خانه مانده بودیم...اینطور که ارماند قبلا ها تعریف کرده بود سامیار پسر شیطون و سر زبان داری بود...اما حالا آرام روی مبل نشسته بود و سرش را به مبل تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود...روی مبل روبه روی اش نشستم و گفتم-متاسفم

سرش را بلند کرد و سوالی نگاهم کرد

-اوممم به خاطره دوستت..امیر

زیر لب اهانی گفت و بعد نگاهی به من کرد و گفت-میشناختیش؟

-نه...چند بار اسمشو از دهن یاشار و ارماند شنیده بودم

-اهان...یاشار تازه باهاش آشنا شده بود..اما ارماند یه چند باری تو مهمونیا دیده بودتش

-زیاد مهمونی میرفتید؟

-میشه گفت اره(شرس را دوباره روی مبل گذاشت و چشمانش را بست و ادامه داد)هر جا امیر بود..منم بودم و هر جا من بودم ارماند هم بود...بیشتر مهمونیایی که میرفتیم باهم بودیم...اما حالا امیر نیست...

-اگه خسته ای برو تو اتاق بخواب

-نه..ممنون

-همراه خانوادت زندگی میکنی؟

-نه...تنها

-چرا جدا زندگی میکنی؟

کمی مکث کرد و گفت-به دلایلی

دیگر چیزی نپرسیدم...کمی که گذشت نفس هایش منظم شد..خوابیده بود..خب؟ ..الان ینی صدایش کنم که برود روی تخت بخوابد؟....یا همینجا پتویی رویش بکشم؟

راه حل دوم بهتر بود... شاید اگر بیدارش میکردم دیگر نمیخوابید.. پتویی رویش کشیدم و روی مبل نشستم... به صورتش خیره شده بودم و انالیزش میکردم...

در هین حال مایلیم زنگ خورد.. ارماند بود

-الو؟

-الو... کجایی؟

-هتل.. کجا میخوای باشم؟

-برو خونتون... وسایلتو جمع کن واسه پس فردا

-چرا؟

-سوال نپرس.. میگم بهت حالا.. به سامیارم بگو... عجله کن

بعد هم بدون خدا حافظی قطع کرد

سریع بلند شدم که از هتل بیرون بروم.. کلید را برداشتم و سریع بیرون رفتم و در را بستم.. اوه اوه اوه! سامیار جا ماند.. خوب شد که ارماند گفت به سامیار هم بگو ها.... ارماند انقدر با عجله این هارا گفت که کلا همه چیز یادم رفت.. سریع در را باز کردم و داخل رفتم... سامیار را صدا زدم.. چشمانش سرخه سرخ بود... سریع بیرون رفتیم... سامیار ماشین آورده بود.. سوار شدیم.. انقدر با عجله پایین امده بودیم که سامیار هنوز نمیدانست که حتی چرا دارد با عجله رانندگی میکند.. خنده ام گرفته بود

سامیار-کجا برم؟

ادرس را گفتم...سامیار جلو در نگه داشت و گفت سریع برگرد
-باشه

جلو در ایستادم..پوف..قرار بود دیگر اینجا برنگردم..کلید را از
جیبم در آوردم و آرام در در چرخاندم...ارام داخل رفتم....مادرم
تنها بود..اما لباس بیرونی پوشیده بود...پشت دیوار قایم شدم که
مادرم بیرون آمد و آرام آرام به طرف در رفت ..ناگهان ایستاد و
کمی اینطرف و آن طرف را نگاه کرد..احساس کردم فهمیده که من
در خانه هستم...کمی ایستاد و بعد دوباره به طرف در رفت و
بیرون رفت و در را بست

نفس عمیقی کشیدم...دلم برایش تنگ میشد...داخل خانه رفتم و به
طبقه ی دوم رفتم و وارد اتاقم شدم...لبخندی روی لبم
نشست...چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و به سمت کمد
رفتم و لباس هایم را داخلش چپاندم و چند وسایل ضروری دیگر
مانندلب تابم وشارژر موبایل کارت بانکی هایم و هذفتری ام را هم
برداشتم

نگاهی سر سری به اتاق کردم...اوممم نه همه چیز را برداشته
بودم که ناگهان چشمم به تابلوی روی دیوار افتاد...به سمتش رفتم
و آن را هم برداشتم و داخل چمدانم گذاشتم.

سریع پله هارا پایین ادم و از در برون رفتم و در را بستم ..داشتم
با دو به طرف در میرفتم که در باز شد و مادرم داخل امد ه
نگاهش به من خورد...همان طور خشکش زد و خیره شد به
من...چمدان از دستم افتاد...لعنتی...

مادرم ارام به سمت امد و مرا در اغوش کشید..انقدر محکم مرا
گرفته بود که دلم به درد امد..چطور میتوانستم رهایشان کنم؟
دستم را دورش حلقه ردم و سرش را بوسیدم...

مامان-دیدم بیرون یه پسر جوون نشسته خیره شده به دره خونه
ها!!گفتم نه!پسر من اهل فرار نیست که..از باباش دلخوره
فقط!برمیگرده خونه

نفسی کشیدم که بغض گلوییم را رها کند..

مامان-تا سره کوچه رفتما!اما دلم گواهی به بد میداد...برگشتم که دیدم
پسرم چمدون تو دستشه...کجا مادر؟تو خونه جا نیست مگه برات؟
چیزی نگفتم..او هم چیزی نگفت...حالا چطور میرفتم؟

مامان-برگرد خونه...به خاطر مامانت !

در یک لحظه تصمیم گرفتم که برگردم اما وقتی یاد ودکشیه
مشکوک امیر و حرف های ارماند و سامیار و یاشار افتاد تنم
لرزید

-نه مامان باید برم...خواهش میکنم جلومو نگیر

-کجا؟ کجا بری اخه؟

-جا که هست....

مادرم سرش را بلند رد و به صورتم نگاه کرد... چشم ایم کپی
برابر چشم ای مادرم بود....

-میدونم نمیتونم جلوتو بگیرم و بگم نرو...!!! اما هر جا که رفتی
هرچی که شد باید جواب تلفانامو بدی... فهمیدی؟ من و بیخبر نزار
-چشم... خوبه؟

مادرم قدمی از من دور شد گرنبندی که شکل کیف چرم بود را از
گردنش در آورد و گردن من انداخت... دعای رفع بلا!
-اینو از خودت دور نکن مادر.. باشه؟

-چشم

خم شدم و دستش را بوسیدم

اشکش در امد...

-مامان راسی به بابا چیزی نگو.. باشه؟

مادرم چشمانش را به معنای باشه بست که قطره اشکی لجوجانه
روی گونه اش ریت که بادستم گرفتم و گفتم -گریه ام نکند!

چمدانم را دستم گرفتم ک گفت

- یه دقه و ایسا...

داخل خانه رفت.. من هم تا مادرم بیاید جلو در رفتم

مادرم کاسه ابی دستش بود... چمدان را در صندوق ماشین سامیار گذاشتم.. ان هم تا مادرم را دید پیاده شد... مادرم اول پیشانیه مرا بعد هم پیشانیه سامیار را بوسید... لبخندی به مهربانی اش زدم و دوباره صورتش را بوسیدم و سوار ماشین شدم... سامیار هم سوار شد و بعد از خداحافظی راه افتاد مادرم هم بعد از پاشیدن اب پشت سرمان همان جا ایستاد تا ماشین محو شود... حالا انگار راحت تر بودم.. لبخندی زدم با دیدن صورت پکر سامیار محو شد

سامیار نگاهی به من کرد و گفت-مادر امیر... دیگه پسر نداره!

سامیار چقدر امیر را دوست داشت به یاشار زنگ زدم و گفتم که کجا هستند.. ان ها هم گفتند که جلودر خانه ی سامیار ایستاده اند... از این همه پروی خنده ام گرفت... اما سامیار انگار بر اش عادی بود... به پرو بازی دوست هایش عادت کرد بود... به خانه ی سامیار که رسیدیم ارماند و یاشار را دیدیم که در ماشین نشست و منتظر ما بودند...

سامیار ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم

ارماند و یاشار سلام ارامی دادند سامیار جواب داد و در را باز کرد و داخل رفت بعد از ان یاشار و ارماند وبعد هم من.

داخل رفتیم و رو مبل نشستیم ..خانه ی کوچک و نقلی بود...همه
ارام نشسته بودیم و کسی چیزی نمیگفت سرم را بالا اوردم و رو
یه ارماند گفتم-چرا گفتی وسایلمونو جمع کنیم؟

ارماند نگاهی به من کرد و گفت-میخوااییم یه مدت بریم خارج از
کشور

سامیار سریع بلند شد و گفت-چی؟خارج از کشور؟وای شما
میخواایید من و تنها بزارید؟اونا من و اعدام میکنن چون من نمیتونم
ثابت کنم که قتل کار من نبوده

ارماند کلافه گفت-تورم میخوااییم با خودمون ببریم..گریه نکن!
سامیار زهر خندی زد و گفت-ببرید؟کجا ببرید؟من حتی الان اجازه
ندارم از شهر خارج شم بعد تو میگی میبرمت خارج کشور !!!
یاشار دستی به سرش کشید و گفت -وای اصلا فکر اینجاشو
نکرده بودیم...

سامیار نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست و چشمانش را بست
همه کلافه و خسته بودند.ارماند-فکر میکنم مجبوریم تا کارهای تو
این جا تموم نشده از کشور خارج نشیم

سامیار-بریم خارج از کشور چیکار کنیم ارماند؟

-یه مدت(فرار)

-فرار از چی؟

-فرار از اتفاق هایی که اخیرا افتاده.. فرار از مرگ دوستم ... فرار از موجود که معلوم نیست چیه؟ چی میخواد؟

یاشار دستی به چشم های سرخش کشید که سامیار گفت-یاشار برو تو اتاق بخواب

یاشار بی حرف به سمت اتاق خواب کوچکی که در گوشه ی خانه بود رفتار ماند هم به دنبالش رفت دوباره من و سامیار تنها شده بودیم .سامیار نگاهی به من کرد و گفت تو خسته نیستی؟

متوجه شدم که به شدت خسته است و خوابش میاید اما به خاطر من نشسته ..خمیازه ی الکی کشیدم و گفتم-چرا چرا!منم خیلی خستم همان دقیقه صدای قار و قور شکم بلند و شد ابرو برایم نگذاشت سامیار خنده اش گرفت گفت- برو از یخچال هرچی دوست داری ور دار بخور..فقط شرمنده من خستم !

-نه بابا..اشکال نداره بخواب ..من میرم ور میدارم خودم

سامیار سرش را تکان داد و بلند شد و به طرف اتاق خواب رفت و از آن جا دوتا بالش و لحافی آورد و کنار مبل گذاشت خودش هم یکی برداشت و روی زمین انداخت و سرش را روی بالش گذاشت ... من هم به طرف اش+ز خانه راه افتادم..یخچال را که باز کردم و قفسه هارا بررسی کردم و بعد یک کیک و رانی برداشتم و خوردم...همین از سرم هم زیادی بود

سر جایم دراز کشید و سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبرد .. ناگهان یادم افتاد که وسایلم را در هتل جا گذاشتم مهم تر این ها شناسنامه ی یاشار بود .. سریع بلند شدم و به طرف اتاق خواب راه افتادم .. یاشار و ارماند خوابیده بودند ... مجبور بودم که ارماند را صدا کنم و گرنه مجبور بودم چقدر پول تاکسی بدم الان هم که پولی نداشتم باید کارت میکشیدم

بالا سر ارماند نشستم همین که دستم را روی شانه اش گذاشتم از خواب بلند شد و نگاهم کرد .. وای زهره ام ترکید سریع دستم را عقب کشیدم که ارماند دوباره سرش را روی بالشش گذاشت و گفت- چی میخوای شاهرخ؟

با خجالت گفتم-میشه سویچ ماشینتو ...

نگذاشت حرفم تمام شود دستش را زیر بالشش برد و سویچ را دستم داد و دوباره چشمانش را بست

بلند شدم از خانه بیرون زدم سوار ماشین شدم و به طرف هتل رفتم .. اندک وسایلی که انجا داشتم را جمع کردم و پایین ادم و کلید اتاق را تحویل دادم و شناسنامه ی یاشار را گرفتم و خواستم حساب کنم که گفتند پول یک هفته حساب شده اما من کم تر از یک هفته مانده بودم اما بقیه پول را ندادند من هم بیخیال شدم و از هتل بیرون زدم.

حوصله ی خانه را نداشتم. پارکی پیدا کردم و داخل رفتم.. روی نیم کتی نشستم و به حوض بزرگ وسط پارک خیره شدم... با این که هوا گرم بود اما باز هم تعداد زیادی از دخترها و پسرهای جوان در پارک بودند نگاهم کشیده شد سمت دو پسری که باخنده در سرو کله ی هم میزدند و با خنده هایشان سکوت را از پارک میگرفتند.. تقریباً ۱۹ یا ۲۰ سالشان بود کمی نگاهشان کردم که یکی از آنها متوجهم شد و مرا به دوستش نشان داد همین که دوستش هم به سمت برگشت سریع سرم را به سمت دیگری چرخاندم.

روی یکی از نیم کت ها دختری نشسته بود که سر تا پا سیاه پوشیده بود و غمگین به جایی زول زده بود. در همین حال که به دخترک نگاه میکردم دستی به شانه ام خورد برگشتم و دیدم همان دو پسر هستند که متوجهم نگاهم شدند

یکی از آنها گفت-اومدی اینجا ملت و نگاه کنی؟

اصلاً حوصله ی شان را نداشتم بی حوصله گفتم-نه! اومدم ملت من و نگاه کنن

ان یکی خندید و گفت-عصاب نداریا

بی حرف دوباره نگاهم کشیده شد سمت همان دختر که پسر دومی که به نظرم خونگرم تر بود کنارم نشست و گفت-قبلاً با دوست پسرش میومدم.. پسر ه دوسه هفته پیش تصادف کرد و مرد

نگاهی به او انداختم و گفتم-کی؟

-همون دختره که نگاهش میکنی

بی حرف نگاه کوتاهی به او انداختم و بعدخیره شدم به حوض که دوباره صدایش امد که میگفت-این دیگه مال شهرداریه سوالی نگاهش کردم که گفت-این حوضرو میگم دیگه...

خودش و دوستش بلند زدند زیر خنده...صدای خنده شان انقدری بلند بود که به گوش ان دختر برسد نگاهی سمتش کردم که ببینم نگاهمان میکند یا نه که دیدم زیر چشمی نگاهمان میکند همین که متوجه شد نگاهش میکنم سرش را به سمت دیگری چرخاند
-اسمت چیه؟

نگاهی به او کردم و گفتم-شاهرخ

-اسمت قشنگه ..من اسمم میلاده و دوستم اسمش عماده..عماد یکم تخس و بد اخلاقه اما مهربونه نگا به قیافش نکن
عماد شانه ی میلاد را گرفت و فشار داد و گفت -کی بد اخلاقه؟
میلاد که معلوم بود دردش گرفته گفت-ای ای وحشی ول کن بابا
...چته!شاهرخ از خودمونه

عماد شانه ی میلاد را ول کرد و ان طرفم نشست نگاهی به عماد کردم و گفتم-چند سالته؟

می‌لاد وسط حرفم پرید و گفت-خاستگاری؟ ببین عماد بلد نیست
غذا درست کنه ها! من بلام تازه بلام نیست اصلا خونه داری کنه اما
من بلام .. بیچاره بیا من و بگیر

عماد به سمت می‌لاد پرید که می‌لاد بلند شد و گفت-وای باز این
وحشی شد.. عماد اروم باش اروم ... ببین شاه‌رخ! گاهی اوقاتم
اینجوری وحشی میشه

عماد حرصی گفت-مسخرشو در آوردی بابا!

می‌لاد-من مسخرشو در آوردم؟

عماد-نه من مسخرشو در آوردم

می‌لاد بلند گفت-اصلا ازین به بعد هرکی مسخرشو در بیاره.. منم
مسخرمو در میارم

عماد بلند زد زیر خنده و من هم به دنبالش خندیدم... صدای خنده ی
چند نفر هم به دنبال صدای خنده ی ما بلند شد .. می‌لاد انقدر بلند
گفته بود که کل پارک شنیدند می‌لاد که مطمئن شد اوضاع آرام
است آمد و کنار عماد نشست و گفت-اشکالی نداره داداش گریه
نکن بزار من اول شوهر کنم برم بخدا قول میدم تورو ببندم بیخ
ریش فامیلای شوهرم قربونت بشم.. من که تک خور نیستم اصلا
بیا این شاه‌رخ نصف کنیم ... یکم مال من یکم مال تو

عماد دوباره خندید و گفت-بسه می‌لاد شاید شاه‌رخ خوشش نیاد

روبه میلاد گفتم-نه راحت باش

میلاد گفت-نه ببین خوشش میاد!

یکی پس کله اش زدم و گفتم-دیگه پرو نشو

عماد رو کرد به من و گفت-سنمو پرسیدی..من یه ماهه رفتم بیست و دو میلاد این ماه بیست و دو سالش میشه

میلاد سریع گفت-اه حالا به همه بگو از من دوماه بزرگتری

عماد خندید و گفت-بزرگترم دیگه

عماد از میلاد خوشگل تر بود روبه ان ها دگفتم –اما بهتون کمتر میخوره ها!

میلاد گفت-وای بدبخت شدیم...

-چرا؟

میلاد-وای چه رسوایی شومی ..خدایا!

عماد بشگونی از بازوی او گرفت و گفت –چرا اینجوری میکنی؟

میلاد دستش را گرفت و گفت-اخ بیشور الان کبود میشه مردم فکر

بد میکنن..همه که نمیدونن تو وحشی!ای ای دستم ... عماد

خر!میگی چرا اینجوری میکنم؟اخه الاغ ادم به دخترا باید بگه

سنشون کمتر میخوره ..سن یه پسر باید بیشتر بخوره نه کمتر

من و عماد همزمان خندیدیم ..فاصله سنیه زیادی نداشتیم ...

می‌لاد- تو چند سالتِه؟

-چند می‌خورِه؟

می‌لاد گفت- ازین سوال اصلا خاطره ی خوبی ندارم.. بیار به دوس دخترم گفتم چند سالتِه.. گفت چند می‌خورِه؟ گفتم سی

بقران یجوری زد تو سرم تا دو هفته با پدر و مادرم این طرف اونطرف میرفتم

من و عماد باز هم خندیدیم

بعد ازین که خنده ام تمام شد گفتم- ۲۳, ۲۴

عماد- فاصله سنیمون زیاد نیست

نگاهم کشیده شد سمت همان نیمکتی که ان دختر سیاه پوش نشسته بود.. اما دخترک نبود

ناگهان صدای مایلیم بلند شد... از جیم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه انداختم یاشار!

-الو؟

یاشار- الو سلام.. کجایی؟

-بیرون

-کجای بیرون؟

-بیرونم دیگه! کار داری؟

-نه

-شاید شب دیر بیاما!

-خب

-خب. کار نداری؟

-واقعا ادم بیخیالی هستی شاهرخ

-میدونم

-بای

-بای

تلفن را قطع کردم که میلادگفت -زنت بود؟

-نه.. زن ندارم

-اها

-بچه ها شما جایی کار ندارید؟

-نه اگه تو کار داری برو

-نه میخواستم شام مهمونتون کنم

میلاد بلند شد و گفت-ایول من پام

عماد- نه ممنون ...

روبه عماد گفتم -تعارف میکنی؟

عماد-نه

-خو بلند شید بریم ..من حوصله ی خونرو ندارم

میلاذ که دید عماد بلند نمیشود نشست و گفت-اومم نه مرسی!

-اه بلند شید بابا لوس نشید دیگه عماد نگاهی کرد و گفت-چرا الان داری شام مهمونمون میکنی؟

-همان طوری اما اگه دوست ندارید بیایید حرفی نیست ..من دیگه دارم میرم ..فعلا

پشتم را به ان ها کردم و راه افتادم که صدای میلاذ میامد که به عماد گفت-ناراحت شد

عماد-مشکوک میزد دیدی که ..اولش که خیره نگاهمون میکرد حالام داره شام دعوتمون میکنه

میلاذ-اه ..زیادی بد بینی

جواب عماد را نشنیدم چون از ان ها دور شده بودم...که صدای قدم های کسی را شنیدم به راهم ادامه دادم که متوجه ی میلاذ و عماد شدم که کنارم رسیدند و قدم هایشان را با من هماهنگ کردند

-چی شد پشیمون شدید؟

میلاَد-میخوای برگردیم ...

خندیدمو گفتم -نه! منم امشب تنهام ... ماشین دارید؟

-نه

-خب پس بریم ماشین من اونور پارک

نگفتم ماشین برای خودم نیست .. هوا تاریک شده بود ... سوار
ماشین شدیم .. عماد جلو نشست و میلاَد هم عقب

راه افتادم ... میلاَد ضبط را روشن کرد که صدای دختری که به
خارجی اهنگی را میخواند ... میلاَد سرش را با ریتم تکان داد و
گفت -وای پسر چه باحاله

خنده ی کوتاهی کردم و چیزی نگفتم .. عماد سرش توی گوشی اش
بود اما میلاَد شیشه های عقب را پایین داده بود و صدای اهنگ را
زیاد کره بود و شیطنت میکرد .. پشت چراغ قرمز ایستادم که
دیویست و شیش قرمز رنگی کنارمان نگه داشت که پر از دختر
بود .. میلاَد جلو خم شد و گفت -بچه ها یه ماشین پر از رحمت و
نعمت پیشمونه!

نگاهی به ان ها کردم و متوجه شدم که ان ها هم به ما نگاه میکنند
عماد هم کنجکاو به ان ها نگاه کرد

دخترک راننده دستی تکان داد .. میلاَد ارام خندید و گفت-چشمش
تورو گرفته شاهرخ!

شیشه را تا نصفه بالا دادم و نگاهی به چراغ قرمز انداختم

۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، پوووف چقدر مانده بود

میلا صدای ضبط را بیشتر کرد و سر جایش نشست... عماد هم باخنده با مایلش مشغول بود.. معلوم نبود داشت با چه کسی چت میکرد که نیشش تا بنا گوش باز بود

چراغ که سبز شد ماشین را حرکت در آوردم کمی جلو تر که رفتم متوجه شدم دیوست و شیش دنبالمان میاید... باز هم کمی آرام تر رفتم ان هم سرعتش را کم کرد.. ناگهان پایم را روی پدال گاز فشار دادم

با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم .

عماد-یکم اروم تر برون

سر عتم را کم کردم ..میلا نشسته بود و خنده بیرون را تماشا میکرد... روبه میلا گفتم-خیلی خوبه!

میلا نگاهی به من انداخت و گفت -چی؟

-این که عقل نداری.. راحتی نه؟

صدای خنده ی عماد بلند شد .

میلاَد چنگی به موهایم زد و محکم موهایم را کشید و گفت-خودت عقل نداری پیشور...

تا رستوران میلاَد مسخره بازی در میآورد و من عماد هم میخندیدیم.

به رستوران که رسیدیم عماد و میلاَد پیاده شدند و کنار خیابان ایستادند من هم ماشین را پارک کردم و پیاده شدم و به سمتشان رفتم که سه تایی وارد رستوران شدیم و نشستیم...مردی به سمتمان آمد و گفت-چی میل دارید؟

هر کدام چیزی سفارش دادند و گارسون رفت

میلاَد نگاهی به اطراف انداخت و گفت-چرا تصمیم گرفتی مهمونم کنی؟من و عماد سه چهار ساله که دوستیم اما عماد تا حالا من و مهمون نکرده بود اما با تو سه چهار ساعته دوستم اما یه شام مهمونم کردی!

عماد محکم زد پس کله ی میلاَد و گفت هر چی مهمونت کردم از دماغت بیاد بی چشم و رو

میلاَد خنده ای کرد و گفت-ای بابا!جواب سوالمو ندادی شاهرخ

نگاهی به ان ها انداختم..خودم هم نمیدانستم چرا با ان ها انقدر صمیمی برخورد کردم و شام مهمانشان کردم..

-نمی دونم خودمم..همینطوری

عماد-شاید دیدی همراه پیدا نمیکنی به خاطر این

اخم هایم را در هم شیدم..چرا باید برای این که تنها نباشم دست به دامن سه دیگری میشدم ..در همان حال گفتم-نه!همراه زیاد هست کافی بود به یکی زنگ بزنم..اما دوست داشتم امشب با شما شام بخورم

عماد دهان باز کرد چیزی بگوید که گارسون آمد و غذاها را روی میز چید و رفت

عماد هم دیگر حرفش را نزد و بی حرف مشغول خوردن شد..یکمی بیشتر از یکم تخس بود!

میلااد قاشق اخر شامش را خورد و گفت-خب!حالا اگه گفتین چی میچسبه؟

من و عماد با کنجکاوی نگاهش کردیم که گفت-قلیون !

عماد خب میریم قهوه خونه قلیونم میکشیم

میلااد-بیخیال قهوه ونه..بریم من از خونه قلیونم و بردارم بعد بریم یه پارک توپ پیدا کنیم و قلیون بکشیم چطوره؟

عماد قبول کرد ..اما برای من دیگر کافی بود..برمیگشتم بهتر بود ..با این که به یاشار گفته بودم که دیر وقت برمیگردم اما به هر حال بهتر بود که برگردم خانه!

میلااد-شاهرخ؟

نگاهی به او انداختم که گفت-از برنامه ای که چیدیم خوست
نمیاد؟ یا اهل دود و دم نیستی؟

-باید برگردم خونه

میلاد-تو که به اون یارو گفتی که دیر میری خونه ساعت هنوز ۹
نشده!

عماد-به خاطر حرفه من ناراحت شدی؟
نه!

عماد-پس بیا! خوش میگذره ها!
-باشه ...

عماد بلند شد و گفت-من میرم دستمو بشورم
بلند شد و به طرف سرویس های بهداشتی رفت
بعد از ده دقیقه برگشت و گفت-بلند شید بریم دیگه
میلاد بلند شد و من هم بعد از ان ها بلند شدم و گفتم-شما برید
بیرون من حساب کنم پیام...قبول ردند و بیرون رفتند
به طرف مردی که پشت میزی نشسته بود رفتم و گفتم -اقا میز
مارو حساب کنید ببینید چقدر میشه
مرد نگاهی به من کرد و گفت-کدوم میز نشسته بودید؟

میز را با دستم نشان دادم که گفت-حساب شده

-چی؟ اشتباه میکنید اقا..حساب نشده که..ما الان غذامونو خوردیم و
همراهام بیرون رفتن ..کی حساب کرده؟

مرد با خنده نگاهی به من کرد و گفت-میخوایید دوبار حساب کنید
من حرفی ندارم

-اخه اقا ما حساب نکردیم

مرد پوفی کرد و گفت-چرا اقا حساب کردید ...مگه شما همراه اون
دوتا +سری که الان رفتن بیرون نبودید؟

-چرا

-خوب دیگه اونی که قدش بلند تر بود حساب کرد

-عماد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-اسمشو که من نمیدونم

ببخشیدی گفتم و سریع بیرون رفتم..عماد و میلاد به دیوار تکیه
داده بودند و ایستاده بودند ..جلو رفتم و دلور به عماد نگاه کردم

عماد نگاهی به من کرد و گفت-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-مگه مهمون من نبودید؟

-خب؟

-پس چرا رفتی حساب کردی؟

میلاَد-چییی؟ کی رفته حساب کرده؟

نگاهی عصبانی به سمت عماد انداختم و گفتم -این اقا احساس ادم هایی را داشتم که مردانگی شان زیر سوال رفته جلو تر راه افتادم .. قفل ماشین را زدم اینبار میلاَد پرید و جلو نشست و گفت-یکم من جلو بشینم یکم عماد... ناسلامتی تو یذره مال منی یه ذره مال عماد

عماد در پشت را باز کرد و نشست و گفت-ناراحت نشو شاهرخ... رفتیم جلو تر یچیزی ام تو میخوری

میلاَد-اره بابا دعوا نکنید... بیار تو حساب کن بیار عماد ...

بعد خودش به حرفش خندید

میلاَد ادرس خانه شان را داد و مقابل درشان نگه داشتم .. پیاده شد و زنگ را زد ... در باز شد میلاَد داخل رفت ...

عماد-شاهرخ؟

-بله؟

کمی تعطل کرد انگار دو دل بود بپرسد یا نه!-چی میخوای بپرسی عماد؟ بپرس

می نگاهم کرد و گفت-بیخیال

همان دقیقه میلاد در راباز کرد و نشست و گفت -اتیش کن بریم
ماشین را روشن کردم و راه افتادیم ...در راه عماد و میلاد کمی از
ودشان گفتند ...چند تایی هم سوال از من پرسیدند که از زیر
بعضی در میرفتم و بعضی را جواب میدادم ...کنار پارک بزرگی
نگه داشتم....اینجا خیلی میامدم البته قبل از بیست سالگی ام
پیاده شدیم و میلاد بساطش را زیر بغلش زد و گفت-ع!اینجا من و
عماد زیاد میومدیم اما بعد ازین که اون اتفاق...
عماد حرفش را قطع کرد و گفت-میلاد راه بیوفت دیگه
احساس کردم با دیدن این پارک کمی دلخور شدند اما چیزی نگفتند
ماشین را پارک کردم و پیاده شدم چشمم به سوپر مارکتی خورد و
به طرفش راه افتادم از هرچیزی که خوشم میامو میخریدم به
طرف بچه هارا راه افتادم که میلاد با دیدن خرت و پرت ها
چشمانش برق زد و گفت-ایول باو
به طرف پارک راه افتادیم و زیر انداز را پهن کردیم و نشستیم
میلاد مشغول چاق کردن قلیان شد ...مدام این طرف ان طرف را
میپایید ..انگار میترسید کسی سر برسد ..ذغال هارا در ذغال
گردان گذاشت و شروع کرد به چرخاندن در همین حال پارک را
میپایید ..عماد هم گاه با من حرف میزد و گاه اطراف را نگاه
میکرد

به میلاد نگاه کردم و گفتم-میلاد

به سمت برگشت و گفت-ها؟

-ذغالا اتیش گرفت باو...داری چیکار میکنی؟

ذغال گردان را نگه داشت و گفت-اوه اصلا حواسم نبود

ذغال را روی قلیان گذاشت و شروع کرد به کشیدن.. کمی بعد که

قلیان خوب را افتاده بود ان را به دست من داد و نگاهی به عماد

انداخت و یکی از چیپس هارا باز کرد و روی زیر انداز دراز

کشید همان طور که مشتی چیپس داخل دهانش می گذاشت گفت-

بیخیال اسماعیل و دار و دستش باو!

عماد چشم غره ای به او رفت ..میلاد سرش را به طرف دیگری

چرخاند و مشغول خوردن چیپس شد

احساس کردم چیزی را از من پنهان میکنند..اما دخالت نکردم

..شاید اگر میخواستند میگفتند...ناگهان چشمم به یکی از کارمندان

شرکت پدرم افتاد سریع قلیان را به دست عماد دادم و پشت به ان

نشستم...مرتیکه قبلا مرا یکبار در پارک هنگام قلیان کشیدن دید ه

بود و رفته بود به پدرم گفته بود

پدرم ادم حساسی بود

عماد-چرا اینطوری میکنی شاهرخ..چی شد؟

-عماد بدون ضایع بازی برگرد و ببین اون یارو که بلیز ابی رنگ
با یه شلوار مشکی پوشیده کنار سه چهار تا مرده دیگست رفت
یانه؟

عماد کمی کنکاش کرد و گفت-داره میاد به سمت ما
نفسم را بیرون دادم و عادی برگشتم درست نشستم ...اقای کریمی
جلوتر امد و گفت -شاهرخ؟ خودتی؟
سم را بالا بردم و بلند شدم و ایستادم کمی نگاهش کردم و گفتم-
شما؟

اقای کریمی گفت-عه! من و یادت نیست مثلا
الکی کمی فکر کردم و بعد بلند شدم و گفتم-اهان یادم اومد اقای
کریمی !

اقای کریمی خنده ای کرد و گفت-اره ...چند وقته شرکت نمیای
شیطون! سرت کجا گرمه؟ بازم که بساط قلیونت بر اهه!!!
خنده ی مصنوعی کردم که به سمت دوستانش برگشت و گفت-
اقایون یدقه بیایید اینجا!

ان ها هم جلو تر امد

اقای کریمی با دست مرا نشان داد و گفت-شاهرخ! پسر همون اقاییه
که تو شرکتش کار میکنم...پدرش از ثروتمندان معروف ایران
هستن

می‌لاد که داشت قلیان میکشید با شنیدن این حرف دود گلوش پرید و به سرفه افتاد عماد هم سریع سرپا ایستاد... اه اصلاً نمی‌خواستم آنها از وضعیت مالی ما با خبر شوند... شاید فکر میکردم که نخواهند دوستشان ثروتمند تر از خودشان باشد

انها هم اظهار خوش بختی کردند و آقای کریمی هم بعد ازین که کمی زر زد رفت اما مطمئنم که به گوش پدرم میرسید که شاهرخ در پارکی به همراه دوستانش در حال قلیان کشیدن بود صدای می‌لاد مرا از فکر بیرون آورد- بهت نمی‌خورد بچه مایه دار باشی

-خب... نمی‌خورد دیگه چیکارش کنم؟

می‌لاد- نه ماشین گرون قیمتی... نه لباسای مارکمی!!... بلکه خیلی خاکی و خودمونی... پدرت از برجسته ترین پولدارا باشه... اون وقت به همراه دوتا علاف بیای تویه پارک قلیون بکشی؟ تو الان باید تو یکی از بهترین پارتی های شهر باشی

نگاهی به آنها کردم و گفتم- من شماهارو میپسندم

عماد پوسخندی زد و گفت- عه! چرا؟

نگاهی به عماد انداختم و جوابی ندادم

چون خودم هم دلیلش را نمیدانستم ... اما چه کسی حال و هوای
پارتی داشت؟ آن هم وقتی که یکی از دوستان پسر خاله ات مرده
باشد؟؟؟؟

هه به مرگ طبیعی مرده باشد یا یک موجود ماورایی ان را مجبور
ناگهان صدای بلند میلاد مرا از جا پراند همین طور نگاهشان
میکردم که زدند زیر نده حالا نخند کی بخند؟؟
مگر تمام میکردن

زهرماری زیر لب گفتم که میلاد گفت-ببخشید هرچقدر صدات
کردم جواب ندادی مجبور شدم تو گوشت ارووووم صدات کنم
مشتی به بازویش زدم و گفتم-اره جون عمت...اروووووم!!!!!!
عماد باخنده گفت-عمه نداره!!

ساعت از یک و نیم گذشته بود اما ما همچنان انرژی داشتیم ..انقدر
چرت و پرت گفته بودیم و خندیده بودیم که زمان و مکان از یادمان
رفته بود ...در یک گروه تلگرامی کمی کردم ریختیم بعد کمی فیلم
ترسناک دانلود کردیم . بعد انقدر مزه پرانی کردیم که نفسمان برید
...میلاد همان طور که میخندید روی زیر انداز دراز کشید و گفت-
وای خدا چقدر خندیدیم...ببینی چه بدبختی در آینده جلو رو مونه که
خدا قبلش انقدر مارو خندوند

صدای کلفتی مانع ادامه دادن حرف میلاد شد

-به به! جوجه خروسا! خبر رسید این طرفا پیداتون شده باور
نکردم...گفتم باس خودم پیام ببین!

میلااد آرام نشست و گفت-پس بگو! بدبختیمون تو بودی!!
مرد که هیکل گنده ای داشت انگشتان دستش را شکست و گفت-
بدبختی نه اسمشو بزار کابوس

جلو آمد و سیلی محکمی روی صورت میلااد خواباند و داد زد -
بیدار شو کوچولو!

خون جلوی چشمم را گرفت بلند شدم و ایستادم ..از من خیلی گنده
تر بود...اما مشت هایش قدرت مشت های مرا نداشت

صدایم را بالا بردم و گفتم-هوووش یابو! از کی تاحالا به جمع خرا
پیوستی که دست رو دوست من بلند میکنی؟

مرد نگاهی به انداخت و گفت-جووونم! چه کوچولویی به این!

بعد خودش و سه چهار نفری که پشتش بودند زدند زیر خنده

نفس هایم بریده بریده شده بود....واقعا سرم درد میکرد برای دعوا

به سمتش حمله کردم و اولین مشت را روی دماغ گنده اش فرود

آوردم که صدای شکستن دماغش را شنیدم ...دستش را جلوی

دماغش گذاشت خون به سرعت از دماغش بیرون زد

همینطور که دماغش را گرفته بود و از درد خم شده بود داد زد-
نزارید زنده برن بیرون.. اینا زنده ازین جا برن جنازه هاتونو
میندازم

ان سه چهار نفر نگاهی به ما کردند و عربده ای کشیدند و به
سمت من حمله میکرد بالاخره ان سه چهار سالی که دفاع
شخصی کار میکرد به دردم خورد .. کمی عقب عقب رفتم... انها
فکر میکردند که میخواهم فرار کنم ... عماد و میلاد ان طرف
مشغول شده بودن ... سه چهار قدم هم عقب رفتم... یکی از ها به
سمت من آمد و گفت-خونت حلاله لبخندی زدم و ناگهان به سمتش
دویدم و یک یا یک و نیم متر مانده بود به ان برسم دست هایم را
روی زمین گذاشتم و روی دست هایم ایستادم و با پا محکم زدم
وسط پیشانی اش .. تمام این ها ۵ ثانیه هم طول نکشید .. دوباره
ایستادم که صدای دست و صوت ها بلند شد .. سری به نشانه ی
تاسف تکان دادم ... به جای این که جدا کنند نگاه میکرد و تشویق
میکرد .. مرد خم شده بود و از درد ناله میکرد ... نگاهی به عماد
انداختم که با فرود آمدن مثنی روی صورتش خونم به جوش آمد
به سمت همان مرد حمله کردم و متوجه ی صدای قدم های من که
شد به سمت برگشت همین که به او رسیدم با دست استینش را
گرفتم و چرخیدم و پشت به او ایستادم و از پشت چسبیدم به او
ضربه ای زدم که خیلی راحت روی پشت من آمد و محکم ان را از
بالا سرم رد کرد و روی کمر زمین زدم .. صدای استخوان هایش
بلند شد و کمرش را گرفت و نالید .. در همین حال چشمم به میلاد

خورد که پشت یکی از آن‌ها پریده بود و موهایش را میکشید و گوشش را گاز گرفته بود... عماد اما درگیر بود... دوتا میخورد و یکی میزد به سمتش رفتم که یکی از پشت مرا کشید همین که برگشتم مشت محکمی به فکم خورد... ناله ای کردم و با چشمان به خون نشسته نگاهی به کسی مرا زده بود انداختم و آرام گفتم- پنجه بر پنجه ی شیر زدم و با مشت به شمشیر زدن... هه!

مرد هم پوسخندی زد و قری به گردنش داد و نمادین خم شدم و دوباره فکم را چسبیدم که متوجه ی مایع گرم رنگی که از دهانم خارج شد شدم مرد پاتند کرد و نزدیک شد همین که به من رسید دستم را زمین گذاشتم و پاهایم را با قدرت چرخاندم که به پای مرد خورد و زمین افتاد خواست بلند شود پریدم و روی شکمش نشستم و مشت اول... مشت دوم... مشت سوم که ناگهان دستی دور گردنم پیچید و مرا بالا کشید.. مردی که میزدمش هم بلند شد و داد زد- نوبت منههههه

مشت محکمی به شکم زد که دردم گرفت اما ناله نکردم مشت دیگری به صورتم زد کمی گیج شدم اما پام را سریع بالا آوردم و به جای حساسش زدم که از درد خم شد.. اما ان یکی خیلی محکم مرا گرفته بود و نمیتوانستم حرکت کنم در یک حرکت دستم را از کمر بندش گرفتم و پاهایم را با سرعت بالا آوردم و دور گرنش پیچدم و فشار دادم که دستش شل شد و فحش رکیکی داد. سریع پایین پریدم متوجه خونی که از دماغ و دهان جاری بود

شدم ... با استین پاک کردم که کسی دستم را کشید همین که برگشتم
جواب بدهم عماد را با صورتی لت و پار دیدم دستم را میکشید و
از آن جا دور میکرد ... کمی دور شده بودیم که برگشتم و آن هارا
نگاه کردم هر کدام یک طرف از درد مچاله شده بودند... خب
پس! عماد و میلاد بیکار ننشسته بودند... سریع به طرف ماشین
رفتیم و سوار شدیم که متوجه شدم میلاد نیست..

-میلاد کو؟

عماد کلافه اطراف را نگاه کرد و گفت- اه این کدوم گوری رفت
.. همین موقع در ماشین باز شد و میلاد نشست و گفت- گاز بدههههه
که دره پشت باز شد که میلاد با پا محکم به دلش زد که در را ول
کرد ..میلاد سریع در را بست و بلند داد زد-بروووووو
از شک در امدم و پایم را محکم روی پدال گاز فشار دادم صدای
جیغ لاستیک های ماشین در امد و ماشین با آخرین سرعت حرکت
کرد...میلاد اش و لاش بود ...زیر چشمش کبود بود و از دهان و
دماغش خون جاری بود و یقه لباسش پاره شده بود... عماد یکی از
چشمانش خون افتاده بود و زیرش باد کرده بود و دماغش خون
میآمد و لباسش پاره شده بود همان طور با سرعت رانندگی میکردم
که عماد دستش را جلوی دهانش گذاشت و علامت داد نگه دارم
سریع نگه داشتم که پیاده شد و سریع سرش را زیر انداخت و
شروع کرد به بالا آوردن.. اما تمام خون بود

پیاده شدم و صندوق را باز کردم و بطری ابی پیدا کردم و به سمتش رفتم

اب ریختم دست و دهانش را شست و سوار ماشین شد... د. باره پشت فرمان نشستم.. حالم اصلا خوب نبود.. سرم گیج میرفت و چشمانم تار میدید... به طرف خانه ی سامیار راه افتادم جلوی در نگه داشتم و روبه میلاد و عماد گفتم - هر چی من گفتم تایید میکنید.. فهمیدی؟

سری به نشانه ی اره تکان دادند و پیاده شدند... زنگ را زدم. کسی جواب نداد.. دستم را روی زنگ گذاشتم و ممتد زدم که صدای عصبانیه سامیار در ایفن پیچید - کیه؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم - باز کن سامیار- تویی؟ کجا بودی الاغ

در با صدای تیکی باز شد کنار ایستادم تا میلاد و عماد داخل بروند میلاد به کمک دیوار حرکت میکرد... پایش به شدت لنگ میزد... زیر بغلش را گرفتم.. وزنش را روی من انداخت و حرکت کرد... عماد هم بعد از ما داخل آمد و در را بست

ارام آرام حرکت میکردیم که ارماند و یاشار و سامیار را جلو در دیدم که یاشار داد زد- چه غلطی کردی ???

به سمت امد و نگاهی به میلاد و عماد انداخت و گفت -دعوا کردی؟

میلاد پایش لرزید و کمی خم شد که یاشار سریع زیر دستش را گرفت-داد زدم -گمشو کنار ..

یاشار هم بلند روبه سامیار و ارماند گفت-بیایید کمک کنید اینارو ببریم تو

سامیار و ارماند به سمتمان آمدند...سامیار زیر بغل عماد را گرفت و ارماند خواست زیر دست مرا بگیر که گفتم-خودم میام

داخل رفتیم و من و عماد و میلاد روی یک مبل سه نفره نشستیم و ارماند و یاشار و سامیار هم مقابلمان...ناله ای کردم و دستم را روی صورتم گذاشتم که سامیار از جا پرید و گفت-وای بیایید اب بیاریم صورت اینارو تمیز کنیم

هرسه از جا پریدند و به طرف اشپز خانه رفتند که ارام گفتم-هرچی گفتم تایید میکنید

در ضمن و من و شما از دبیرستان دوستیم..اما مدرسمون یکی نبوده ..اوکی؟

ارام سرشان را تکان دادند ..بیحال سرم را روی مبل گذاشتم که سامیار به سمت امدد و گفت اول کدومتون؟

حرفی نزدیم که سامیار به سمت امد ...

پنبه را در اب ولرم فروکرد و روی صورتم گذاشت که نالیدم –
ایببی سامی اروم تر

سامیار-باشه باشه

عماد بلند شد و گفت-دستشویی از کدوم طرفه؟

سامیار با مهربانی ذاتی اش گفت-بشین!من برات زخمتو پاک
میکنم

عماد- نه ممنون

ارماند دستشویی را به عماد نشان داد ..میلاد دراز کشید و سرش
را روی پایم گذاشت و ناله کرد و شکمش را گرفت

ارام گفتم-چته داداشی؟کجات درد میکنه؟

میلاد با چشم های بسته گفت-همه جام ..یاشار به سمتش امد و گفت
بلیزتو در بیار !

میلاد حرتی نکرد که یاشار دکمه های بلیزش را باز کرد و نگاهی
به شکمش کرد و گفت-کبود شده بدنت ..باید ببریمتون دکتر ...

عماد از دستشویی بیرون امد و گفت-نه!میریم خونه میلاد پاشو

سریع بلند شدم و گفتم –عمر ا عماد..نمیذارم بری

سامیار شانه ام را گرفت و مجبورم کرد که بنشینم و گفت-اگه ما اجازه دادیم بره اونوقت تو هرچی خواستی بگی بگو ..یاشار ظرف ابی آورد و کنار میلاد نشست و گفت -واسه چی دعوا کردین؟

هیچ کدامان چیزی نگفتیم

عماد لنگان لنگان آمد و نشست کنار میلاد و گفت-میلادی کجات درد میکنه؟میلاد تنها ناله کرد..

عماد دست مرا گرفت و گفت-داداش خوبی؟

سرم را به معنای مثبت تکان دادم ..معلوم بود درد زیادی دارد اما به روی خودش نمیآورد ناگهان دستش را جلوی دهانش گرفت و به طرف دستشویی رفت

ارماند سری به معنای تاسف تکان داد..صدای ناله های میلاد در گوشم میپیچید و عصابم را خورد میکرد.میلاد کمی ریز جثه بود

عماد از دست شویی بیرون آمد رنگش پریده بود ..کنار دیوار دستشویی خم و نشست

نفس های عمیقی میکشید

بعد از نیم ساعت کار سامیار و یاشار تمام شده بود نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم سه و نیم بود

وای خدایا ... بلند شدم و زیر بازوی میلاد را گرفتم و به طرف
اتاق خواب حرکت کردم و گفتم-سامی با اجازت امشب ما اتاق
بخوابیم

ارماند با تلخ کامی گفت -اره..ماهم تو اشپز خونه میخوابیم
سامیار چشم غره ای به او رفت و گفت-راحت باش عزیزم..هرجا
عشقته بخواب

میلاد را روی تخت خواباندم و گفتم به خانواده اش اطلاع بدهد بعد
هم زیر دست عماد را گرفتم و بلندش کردم که گفت-بهتر بود
میزاشتی بریم شاهرخ

اخمی کردم و گفتم-دیگه چی؟

به سمت اتاق بردمش که سامیار آمد و پتو و بالشستی به هر کدامان
داد و بعد هم برای خودشان پتو و بالش بداشت و بیرون رفت و در
را بست روی زمین دراز کشیدیم ..میلاد ریز ریز ناله میکرد

عماد-شرمنده به خاطر ما تو درد سر افتادی

-اونا کی بودن؟

-داستانش طولانیه ...یه ماه پیشم همین دعوا شد البته اون موقع کم
بودن من و میلاد زدیم و در رفتیم و دیگه اونجا نرفتیم تا امشب که
دوباره رفتیم اونجا

-چرا بهم نگفتین که اونجا نریم؟

می‌لاد-من خواستم بگما دیدی؟ عماد نداشت

سوال دیگری نپرسیدم .. بدنم کوفته بود

می‌لاد ناله ای کرد که بلند شدم و نشستم کنارش و گفتم – چته

می‌لاد؟ می‌خواهی بریم دکتر؟

-نه! شاه‌رخ؟

-بله؟

-بجوری داری رفتار میکنی انگار که سال هاست با ما دوستی

لبخندی زدم که از درد صورتم جمع شد و گفتم – مگه غیر از اینه

لبخندی زد و چشمش را بست

من هم دراز کشیدم چشمم را بستم ..

-عماد

-بله؟

-به خانوادت یه اسی چیزی بده

-بهشون گفتم نگران نباش

چشمم را بستم و سریع به خواب رفتم . با نوری که به چشمم

می‌خورد از خواب بیدار شدم... خمیازه ای کشیدم که دهانم شدیداً

سوخت که سریع دهانم را بستم و کش و قوسی به بدنم دادم و سر

جایم نشستم . عماد و میلاد هنوز خواب بودند... بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ...سامیار و یاشار و ارماند نبودند ...معلوم نبود کجا رفته بودند

به اشپز خانه رفتم و داخل یخچال نگاهی انداختم ...چنتا تخم مرغ درآوردم و روی گاز گذاشتم .داخل کابینت ها سرک میکشیدم و دنبال ماهیتابه میگشتم ..تا کمر تو کابینت بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم در همان حالت گفتم-عه بچه ها بیدار شدید؟بابا ماهیتابه پیدا نمیکنم !

جوابی نشنیدم ...صاف نشستم و دستی به موهایم کشیدم و برگشتم پشتم را نگاه کردم ..کسی نبود!وا!! مطمئنم صدای چیزی را شنیدم ...مثل صدای گذاشتن لیوان شیشه ای روی کابینت ها!

توهم زده بودم ...دعوای دیشب حسابی روی روحی ام تاثیر گذاشته بود

به اتاق رفتم ...بچه ها هنوز خواب بودند...بالا سر عماد نشستم و آرام صدایش کردم ..تکانی خورد اما جواب نداد...دستم را روی بازویش گذاشتم و کمی تکانش دادم که هشیار شد
-بیدار شو عماد!

عماد خمیازه ای کشید و سر جایش نشست سمت میلاد رفتم آرام صدایش کردم که جواب نداد دوباره صدایش زدم و اینبار کمی تکانش دادم که آرام گفت-اه ول کن مامان بزار بخوابم ..پشتش را

به من کرد و خوابید.. عماد خنده ی کوتاهی کرد و گفت-ولش کن
خوب مامان

-زهر مار!

دوباره به سمت میلاد چرخیدم و ضربه ی محکمی به بازویش زدم
که سریع روی تخت نشست -چیه چی شده؟

من و عماد از خنده ترکیدیم...چشمان پف کرده اش گشاد شده بود و
موهای ژولیده اش رو صورتش افتاده بود و تند تند نفس میکشید
همین که چشمش به من و عماد خورد بلند شد تا دنبالمان کند که
سریع نشست و زانویش را گرفت.. صورتش از درد کبود
شد! سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم -چی شد
میلاد؟

-هیچی

-زانوت خیلی درد میکنه

-راه میرم بیشتر درد میگیره .. نامرد با لگد زد تو زانوم
عماد جلو آمد و شلوار میلا در بالا کشید .. زانویش کبوده کبود بود
عماد-باید ببرمت دکتر.. بدجور کبود شده که!

میلاد شلوارش را پایین داد و گفت-نه بابا چیزی نشده که!

..میلاذ هم شروع کرد با اب و تاب تعریف کرد که چطور مرا ترسانده !

شیر اب را بستم و به طرف گاز قدم برداشتم که دیدم روغنش سوخته ..هول شدم و همانم طور ان را برداشتم و داخل ظرف شویی انداختم..دستم سوخت سریع زیر اب سرد گرفتم ...عماد خندید و گفت-بابا خاستگار که نیستیم..چرا هولی؟

میلاذ جلو آمد و بازویم را گرفت و با خنده گفت-بابا اشکال نداره عزیزم که اشپزی بلد نیستی!!

عماد خندید خودم خنده ام گرفته بود با لودگی گفتم-مگه میشه عزیزم باید به خاطر تو یاد بگیرم

عماد و میلاذ زدند زیر خنده همین که خاستم همراهیشان کنم زخم لبم باز شد .اخی گفتم و انگشتم را روی زخم فشار دادم ..میلاذ صورتش گرفته شد و گفت-خیلی شرمندم..نباید به خاطر ما دعوا میکردی..

نگاهی به او انداختم و گفتم-نه بابا!این چه حرفیه !اتفاقا دلم دعوا میخواست

میلاذ خندید و گفت-خودمونیم!خیلی با حال میزدیا!!!خدایی حال کردم

لبخندی زدم و ماهتابه را شستم و دوباره روی گاز گذاشتم و به هر بدبختی که شده بود با هم کاریه هم یک تخم مرغ درست کردیم و سفره را باز کردم و مشغول خوردن شدیم.. کمی شور شده بود اما از هیچی بهتر بود بعد از خوردن صبحانه سفره را جمع کردیم و به حال رفتیم و روی مبل ها نشستیم و شروع کردیم از خاطراتمان تعریف کردن ...گاهی هم نگاه به قیافه ی زخمیه هم میخندیدیم عماد با یک حرکت بلیزش را از تنش کند و گفت-نخ سوزن دارین؟

-نمیدونم !!بزار زنگ بزnm از سامی بپرسم ببینم داره یا نه
به سمت اتاق رفتم و مایلیم را برداشتم و شماره ی سامی را گرفتم ..بعد از پنج بوق جواب داد

-الو؟

-الو سلام سامی

-سلام

-میگم نخ و سوزن داری؟

-اره...تو کشو کوچیکه ی میزمه!

-اهان باش مرسی..راسی کجا رفتین؟

-حال بابای ارماند بد شده بود اومدیم به اون سر بزnm..

-اهان الان حالش چطوره؟

-خوبه

-خدارو شکر..کار نداری؟

-نه بای

-بای

بعد از برداشتن نخ و سوزن بیرون رفتم و نخ و سوزن را دست
عماد دادم ..میلادبلیزش را از تنش در آورد و گفت-بلیز منم پاره
شده میدوزیش؟

عماد نگاهی به او انداخت و گفت-خوب!اول بزار واس خودم و
بدوزم ..

کنار میلاد نشستم ودکمه ی پیراهنم را باز کردم و گفتم-قربون
دستت خشک منم دیشب تو دعوا پاره شد...سر جورابم سوراخه
میلاد زد زیر خنده و عماد بلند شد و با خنده به طرفم آمد و گفت –
چی نشنیدم؟

-میلاد به عماد یاد اوری کن صبحا سمعکشو روشن کنه

میلاد بلند تر خندید عماد سرخ شده بود معلوم بود خنده اش گرفته
و نمیخندد ...عماد شروع کرد به حالت نمایشی مرا زدن و من هم
الکی ادا در میاوردم

میلاذ هم از خنده پهن شده و گاهی اوقات مشتش را روی زمین میزد و به انگلیسی شروع به شمردن میکرد و ادای داور های کشتی کج را در میآورد.. که باشمارش میلاذ من و عماد جایمان را عوض میکردیم و من او را میزدم در همین حالت بودیم که در باز شد و دو دختر با خنده وارد خانه شدند که با دیدن ما خشکشان زد....

ما هم خشکمان زد

من روی شکم عماد نشسته بودم و مشتت بالا بود .. عماد هم دستش روی صورتش بود و میلاذ هم با مشت به زمین میزد ... میلاذ و عماد بالاتنشان لخت بود و من هم دکمه ی پیراهنم باز بود که عماد در بین دعوایمان سعی کرده بود بلیزم را در بیاورد که یکی از استین هایم را در آورده بود ... ان ها شک زده مارا نگاه میکردند و ماهم همان طور انها را ... عماد زود تر به خودش آمد و سریع نشست و دنبال پیراهنش گشت .. میلاذ هم جیغی نمادین کشید و به طرف اتاق رفت .. من هم سریع پشتم را به ان ها کردم و دکمه هایم را تند تند میبستم .. ان ها هم هول بیرون رفتند و در را کوبیدند ... بعد از بستن دکمه هایم به طرف عماد برگشتم بلیزش را پوشیده بود و نشسته بود و نفس نفس میزد .. میلاذ سرش را از لای در بیرون آورد و گفت- رفتن؟

-اره بیا لباستو بپوش برم ببینم اینا کین؟

به طرف در رفتم و در همین حال که به طرف در میرفتم دستی به موهایم کشیدم در را باز کردم که دیدم روی پله های راه پله نشستند و میخندند..سرفه ی مصلحتی کردم که به طرف من برگشتند و خنده شان را خوردندو سریع بلند شدند..یکی از ان ها که کمی تو پر بود سریع سلام داد و دختر دومی چیزی نگفت..نمیخورد که دختر مغروری باشد اما سلام ندادنش رساند که چقدر تخس است..

-سلام بفرمایید؟

همان دختری که سلام نداده بود گفت-اینجا خونه ی داداش منه!شما کی؟

اوه اوه خواهر سامیار بود!

صاف ایستادم و گفتم-بفرمایید کارش دارید؟

با تخس بازی گفت-میگم شما کی هستین؟

لجم گرفت -میگم اگه با سامیار کار دارید به خودش زنگ بزنید یا وایسید الان زنگ میزنم خودش بیاد...

از جلوی در کنار رفتم و گفتم فعلا بفرمایید تو..من و دوستانم الان داشتیم میرفتیم

با تردید داخل آمدند .میلااد و عماد بلند شدند و ایستادند...دوباره ان دخترک که کمی تپل بود سلام ارامی داد که میلااد جواب داد اما عماد سرش را هم بلند نکرد که نگاهشان کند

عماد به طرف در رفت و گفت- ما دیگه میریم

-عماد؟

به طرفم برگشت و نگاهم کرد

-بیا یه بلیز بدم بپوش.. این وضعش خیلی خرابه

نگاهی به بلیزش کرد و مجبوری به اتاق آمد یکی از بلیز هایم را
میلااد پوشید و یکی را عماد و خودم هم لباسم را عوض
کردم.. موهایمان را شانه ای زدیم... صورتمان داغون بود و معلوم
بود که دعوا کرده ایم

از اتاق که بیرون رفتیم متوجه نگاه پر از سوالشان شدیم... کلید
ماشین ارماند هنوز دستم بود پس همان را برداشتم. میلااد و عماد
بیرون رفتم .. بدون نگاه کردن به ان ها گفتم- شرمنده خبر نداشتیم
که میخوایید بیااید

خواهر سامیار گفت- نه.. اشکال نداره .. ما سرزده اومدیم

-به هر حال... خدافظ

-خدا نگه دار

پایین رفتم عماد و میلااد داشتند صحبت میکردند و صدای خنده
میلااد مثل همیشه بلند بود

سوار ماشین شدم و کنارشان نگه داشتم عماد جلو نشست و میلاد
عقب

حرکت کردم میلاد ارام گفت-بابا چه جیگری بود
-کی؟

با خنده گفت-دختر لاغره

بی حرف ضبط را روشن کردم ...

همین که به چراغ قرمز رسیدیم چراغ قرمز شد که مایلیم زنگ
خورد

نگاهی به صفحه اش انداختم سیمین بود..خیلی تعجب کردم!

تماس را برقرار کردم و گفتم-الو؟

-الو؟سلام شاهرخ

نفس عمیقی کشیدم تا ذوقم را پنهان کنم-سلام..خوبی؟

مکثی کرد و گفت-خوبم

کمی سکوت کردم ان هم سکوت کرد...انگار حرفی برای گفتن
نداشت

-کار داشتی سیمین؟

نگاه عماد و میلاد سریع به سمت کشیده شد

سیمین بعد از کمی مکث گفت-نه...

خنده ای کردم و بازیرکی پرسیدم-پس دلت برام تنگ شده بود؟

سیمین هم خنده ای کرد و گفت-نه!دلم برا تو تنگ شه ???

-پس دلت تنگ نشده بود؟

-نه!

چیزی نگفتم ان هم سکوت کرد...برایم عجیب بود که سیمین به من زنگ زده...همین طور مبایل را کنار گوشم نگه داشته بودم و به صدای نفس هایش گوش میدادم که گفت-شاهرخ؟

همان دقیقه چراغ سبز شد و حرکت کردم

-جا...(سریع حرفم را خوردم و گفتم)بله؟

متوجه شد که حرفم را خوردم گفت-میتونی بیای
رستوران(.....)؟؟؟؟

-چخبره اون جا؟

-میخوام ببینمت هیچ خبر...

صدایش پر از بغض بود انگار حرفی داشت که بگوید اما نمیگوید

-باشه میام...یه ساعت دیگه اونجام..اصلا میخوای پیام دنبالت؟

-نه!من بیرونم الان راه میوفتم برسم اونجا

-باشه

-پس فعلا..

-فعلا

تلفن را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم و لبخند از ته دلی زدم که
میلااد محکم زد پس کله و گفت -خاک تو زن زلیلت

اصلا حواسم نبود که این دوتا هم در ماشین نشسته اند و متوجه
مکالمه مان شدند

عماد-داداش همین جا ها نگه دار ما پیاده شیم

-نه میرسونمتون خونتون

-نه مرسی..خونمون دوره پایین شهر کجا!!!بالا شهر کجا یه ساعت
راهه

نگه دار توام قرار داری باید بری

-باشه هر جور راحتین

کنار خیابان نگه داشتم که میلااد گفت-مرسی داداش!بابت همه
چی...چ

-قابل تورو نداشت

میلااد-مارو فراموش نکنیا..گه گاه یه زنگی به ما بزن

لبخندی زدم و گفتم -چشم رو چشم

عماد-خیلی مردی..با این که بچه پول دار بودی اما ...

نگذاشتم حرفش را کامل کند و گفتم-پول دار نیستم...الان پول ندارم
یه جوراب بخرم!!

میلااد خندید و خم شد و لپم را بوسید گفت-اقایی شبا بهم اس بده
ها!!!میدونی که عادت کردم قبل خواب بهم اس بدی و شب بخیر
بگی

خنده ای کردم و گفتم -باشه جوجه!

میلااد جدی شد و گفت-زهر مار جوجه!

خنده ای کردم که میلااد و عماد پیاده شدند و رفتند ...بوقی زدم و
حرکت کردم..میلااد کمی لنگ میزد

از اینه نگاهی به خودم کردم..زیر چشمم کبود بود و گوشه ی لبم
پاره شده بود

دوست نداشتم سیمین مرا اینطوری ببیند

صدای بوق ماشینی مرا از جا پراند..ماشین پشتی بود که بوق میزد
که کمی تند تر بوم..همین که از اینه پشت را نگاه کردم انگار کسی
ان جا نشسته بود اما چون نگاهم سریع بود مطمئن نبودم چیزی
دیدم یا نه!دوباره نگاه کردم که که توجه شدم چیزی نسیت...سر عتم
را زیادکردم ..یک ساعت بعد در مقابل همان رستوران بودم ..پیاده

شدم و داخل رفتم ... جلوی در ایستادم و میز ها را نگاه میکردم که چشم خورد به سیمین که سرش را روی میز گذاشته بود.. جلو رفتم و صندلی را عقب کشیدم سریع صاف نشست و همین که چشمش به من خورد لبخندی زد و گفت-سلام

سلامی دادم و نشستم

چشمانش سرخ بود.. انگار که گریه کرده باشد

با تعجب مرا نگاه میکرد من هم با تعجب او را

-گریه کردی سیمین؟

سرش را زیر انداخت و گفت-نه!

-چرا! گریه کردی.. چی شده؟

نگاهی به من کرد و گفت-دعوا کردی؟

دستم را زیر چشم گذاشتم و گفتم-نه! شوهرم زده

سیمین خندید و گفت-عه چه شوهر بدی...

-اره دیه چیکار کنم... هر شب باید من و بزنه

-بی شوخی .. چی شده؟

-چیز مهمی نیست.. اما گریه ی تو مهمه.. چرا گریه کردی؟

-نپرس... خودت به زودی میفهمی

-اتفاقی افتاده؟

لبخند تلخ زد و گفت-اره...بعد سرش را زیر انداخت و گفت دارم
عروس می‌شم

-چییییی؟؟؟؟

صدای بلندم باعث شد که سر بعضی‌ها به طرفمان برگردد....

سیمین هم سرش را بلند کرد و نگاهم کرد...

-دروغ می‌گی سیمین؟داری شوخی می‌کنی؟

-نه...

رنگم کبود شد....سیمین برای من بود

با حرص گفتم-خب!جوابت چیه؟؟؟

سیمین متوجه حرص صدایم شد..نگاهم کرد و چیزی نگفت

دوباره با حرص گفتم-میگم جوابت چیه؟

باز هم سکوت...

به همین راحتی داشتم سیمین را از دست میدادم...

-کی میان؟

سیمین با خجالت گفت-فردا شب

ارام صدایش زدم

-سیمین؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد

-پایی که به خونتون برای خاستگاری باز شه رو قلم میکنم

با تعجب نگاهم کرد

همان دقیقه گارسون امدو سفارش هارا گرفت

سیمین سرش را پایین انداخته بود که پرسیدم

-یاشار هم میدونه؟

-اره ..بابا دیشب بهش گفت

-خب جواب یاشار چی بود؟

-نمیدونم

-سیمین جواب خودت چیه؟

دوباره سرش را پایین انداخت..خدایا از سکوتش چه برداشت کنم

-سکوت علامت رضاست؟

سریع سرش را بالا آورد و گفت -نه ..نه بخدا من راضی نیستم

چشمانم برقی زد و گفتم-خب...کسه دیگه ای رو میخوای؟

گونه اش رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت

-یکی دیگر و میخوای سیمین؟

نفسی کشید و گفت-اره

قلبم از حرکت ایستاد...-کی؟

چیزی نگفت

-سیمین با توام ..میگم کی و میخوای؟؟؟؟

قطره اشکی لجوجانه از چشمش پایین آمد و روی گونه اش نشست

..با نگاهم اشکش را دنبال میکردم که گفت-نمیدونم اون من و

میخواد یا نه...اما به هر حال پدرم داره به زور شوهرم میده

نمیدانستم بگویم یا نه..ینی الان وقتش است

دل را به دریا زدم و گفتم -سیمین من میخوامت

نفسش حبث شد ..سرخ شد از خجالت

من هم چون بی مقدمه گفته بودم کمی معذب شدم...

سیمین خود را جمع و جور کرد و کیفش را برداشت و گفت -من

دیگه میرم و سریع به طرف در رفت

کمی به جای خالی اش نگاه کردم و سریع از جا پریدم و دنبالش

رفتم

-سیمین؟سیمین کجا میری؟؟؟

بی حرف دستش را برای تاکسی بلند کرد .. به او رسیدم و کیفش را گرفتم و گفتم-ماشین دارم میرسونمت ..

-نه نه خودم میرم مرسی

عصب شدم و صدایم را بالا بردم و گفتم -میگم میرسونمت بگو چشمممم

سیمین به من نگاه کرد در همین حال راننده ای پیاده شد و گفت- خانوم مزاحمه؟

به خشم به سمت مرد برگشتم و گفتم-گوه خوریش به تو نیومده مرد به طرفم آمد که سیمین بازویم را کشید و گفت-بیخیال بیا بریم به طرف سیمین برگشتم که صدای مرد آمد که میگفت-ناموس دزدی میکنی بی ناموس؟

به سمتش برگشتم و داد زدم-زنمه به تو هیچ ربطی نداره ..بتمرگ تو ماشینت و هرییییی

مرد به طرفم آمد که سیمین گفت-بیا بریم شاهرخ ..توروخدا دعوا نکن

دست سیمین را گرفتم و به طرف ماشین رفتم ..مرد هم بیخیال شد و سوار ماشینش شد و رفت

وارد پیاده رو که شدیم متوجه دست های کوچک سیمین که در
دستانم بود شدم.. سرخوش از خوشی!!!

دستش را کمی فشردم که ان هم متوجه شد و سعی کرد دستش را
از دستم در بیاورد که محکم تر گرفتم

کنار ماشین که رسیدیم اجبارا دستش را ول کردم .داخل ماشین
نشست ..من هم نشستم.. ماشین را روشن نکردم ...سرم را به
صندلی ام تکیه دادم و گفتم-بی مقدمه گفتم نه؟

دوباره سرخ شد..خنده ای کردم و گفتم-به مولا که مال خودمی
لبخند خجالتی زد و بیرون را نگاه کرد

استارت زدم به طرف خانه شان رفتم..ساعت ۱۲ بود ...

سیمین را به خانشان رساندم .

ارام رانندگی میکردم...تلفنم را دراوردم و به یاشار زنگ
زدم...بعد از چند دقیقه جواب داد

-الو؟!...

-سلام

-سلام

-یاشار میخوام باهات حرف بزنم

-چه حرفی شاهرخ..وقت گیر آوردیا!

-واجبه

-من الان شرکت میتونی بیای؟

-شرکت چیکار میکنی؟

-زمین بیل میزنم...چه سوالیه میپرسی..اومدم سر کار

-پس وسایل جمع کردیم..قرار بود بریم یه جای دیگه

-هنوزم قراره بریم ..راستی امروز شناسنامتو دادم دست ارماندا...

-باشه...دارم میام اونجا..ارماند پیشت نیست؟

-نه

-باشه ..بای

-بای

-مبایل را قطع کردم و شماره ی ارماند را گرفتم..چند بوق خورد
جواب نداد...دوباره زنگ زدم که جواب داد..

-الو؟

-سلام ارماند..شاهرخم..شناختی؟

-سرفه ای کرد و گفت-اره ..کاری داری؟

-اره..دارم میارم ماشینتو بدم..کجایی؟

-فعلا لازمش ندارم...دستت باشه ..خودم میام میگرمش...

-باشه

-فعلا

منتظر خدافظی ام نشد و قطع کرد ...

به طرف شرکت یاشار حرکت کردم..البته شرکت پدرش بود..

بعد از نیم ساعت رسیدم و ماشین را پارک کردم و پایین رفتم ...

وارد شرکت که شدم هرکس را مشغول کاری دیدم...به طرف

اسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی پنجم را زدم ...از اسانسور

بیرون ادمم که چشمم به منشی خورد ...جلو رفتم و گفتم-سلام

نگاهی به من کرد و گفت-سلام..بفرمایید

-با یاشار ..

-نگذاشت حرفم را امل کنم سریع گفت-بله بله ..منتظرتون هستن
به طرف اتاق یاشار رفتم و در را باز کردم داشت با تلفن صحبت
میکرد...اشاره کرد روی صندلی بنشینم..نشستم و منتظر شدم که
حرفش تمام شود..تلفن را قطع کرد و گفت-فکر نمی‌کردم که کارت
اینهمه واجب باشه که بخوای بیای اینجا

-واجبه

-باشه یدقه وایسا الان میام

چند ورقه را در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت ...بعد از چند
دقیقه برگشت و روبه روام نشست و گفت-خب؟میشنوم

با اخم نگاهش کردم که یکی از ابرو هایش را بالا داد و گفت-پس
ارث باباتو میخوای؟تو کشوی میزمه برو بردار

الان اخم و تخم کارساز نبود..لبخند زورکی زدم و گفتم-تبریک
میگم..داره برای ابجیت خاستگار میاد؟

چشمانش گرد شدو با تعجب گفت

-کی بهت گفت؟

-مامانت

یاشار شکاک گفت- اهان

-خب حالا کی هست؟

-پسر یکی از دوستای باباست..چه خوبه که باهاش کنار اومدی

-اره..خواهرت لیاقت بهترینارو داره

یاشار دوباره شکاک سرش را تکان داد که در باز شد و همان

منشی سینی روی میز گذاشت و رفت

-اسمش چیه؟

یاشار با کمی شک گفت-سپهر..سپهر امینی..بیار دیدیش که!

با تعجب گفتم-سپهر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یاشار-اره سپهر!

دستانم مشت شد و بلند شدم و سریع به طرف در رفتم ..به در

نرسیده بودم که یاشار دستم را گرفت و گفت-کجا؟

-ولم کن یاشار..جنازشو میندازم

-چته چرا اینطوری میکنی؟

-خفه شو..تو میدونستی داره برا سیمین خاستگار میاد بعد به من

نگفتی بعد الان داری میگی چه خوب که باهاش کنار اومدی؟

-سیمین بهت گفت

با چشمانی به خون نشسته نگاهش کردم که گفت-بابا تاییدش کرده..کاری از دستت برنمیا!

-بابات تاییدش کرده،تا زمانی که پسره زندس..وقتی بمیره که مورد تایید نیست

-چی داری میگی؟زده به سرت؟پس چرا داشتی سوال پیچ میکردی؟

-ببخشید میومدم بهت میگفتم دارم میرم جنازه ی خاستگار سیمین و دراز کنم رو زمین اسمشو بگو..میگفتی؟

کلافه دستی به سرش کشید و گفت-میگی چیکار کنم؟بابا بهم زنگ زد گفت فردا شب خونه باشم ..حتی ازم نظرم نخواست..میفهمی؟

-نزار یاشار ..نزار ..تروخدا!

یاشار چشمانش را بست و گفت-سیمین مال خودته!نمیزارم دست سپهر بهش برسه

چشمانش را باز کرد و گفت-خوبه؟

-فرداشب منم میام خونتون

سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت-چرا؟

-میام دیگه ...

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت-هر طور راحتی

من -تازشم؟

سرش را به طرفم چرخاند و سوالی نگاهم کرد
با پرو بازی گفتم-تا فردا شبم خونتون می مونم
لبخندی زد و گفت-رو کم نیاری یوقت

به طرف مبل برگشتم و رویش نشستم و مایلیم را در آوردم و به
سیمین اس دادم-با یاشار صحبت کردم
چند دقیقه بعد جواب امد-جدی؟چی گفتی؟

-هر چی نیاز بود...تازشم تا فردا شبم خونتون میمونم(استیکر
لبخند)

یاشار از اتاق بیرون رفت...روی مبل دراز کشیدم و مشغول اس
بازی با سیمین شدم...همینطور که نگاهم به صفحه بود با دست
روی میز دنبال ظرف شکلاتی گشتم که وقتی وارد شدم روی میز
بود...ناگهان با صدای شکستن چیزی سرم را به طرف میز
چرخاندم...ظرف شکلات از میز روی زمین افتاده بود...سریع
نشستم که در باز شد و یاشار داخل امد و گفت-چیکار داری می
کنی؟

-به خدا من نکردم...خودش افتاد

یاشار جلو آمد و مشغول جمع کردن ظرف های شکسته شد که
مبایلش زنگ خورد... ایستاد و مبایلش را از جیبش خارج کرد و
نگاهی به صفحه انداخت و تماس را متصل کرد

-الو مامان

.....-

-باشه

.....-

-میام... فقط مهمونم داریم

.....-

-شاهرخ

.....-

-باشه خدافظ

مبایلش را روی میز گذاشت و مشغول جمع کردن بقیه تیکه های
شیشه شد و گفت-براش یه برنامه ای دارم

من-برای؟

-همین قضیه دیگه

-اها

صدای اس ام اس مایلیم بلند شد که یاشار نگاهی به مایلیم انداخت و گفت-سیمینه؟

-نه!!!

-پس کیه؟

-سیمینه

سرش را تکان داد و چیزی نگفت

تقریباً نیم ساعت بعد با یاشار به خانشان رفتیم و تاشب انجا بودم.... نزدیک ساعت هفت بود که سیمین از اتاقش بیرون آمد و روی مبل نشست... لبخندی به او زدم او هم جواب لبخندم را لبخند داد. همه منتظر آمدن مهمان ها بودند... زن عمو هم کنار ما نشست که همان دقیقه زنگ در به صدا درآمد زن عمو رو به یاشار گفت- پاشو پسر درو باز کن

عمو و زن عمو هم بلند شدند من هم ب اجبار بلند شدم سیمین آخرین نفری بود که بلند شد

خانواده ی سپهروارد خانه شدند و روی مبل ها نشستند و طبق معمول شروع کردند از کار و اقتصاد کشور حرف زدن... بی توجه به ان ها به سپهر نگاه میکردم که هر چند دقیقه به یاسمین نگاه میکرد... دوست داشتم از جایم بلند شوم و چشمانش را از حلقه

در اورم...نگاهی به سیمین کردم که او را خیره به خودم دیدم...کمی دلم گرم شد که سیمین فقط مرا دوست دارد

کمی بعد سیمین بلند شد و به آشپز خانه رفت و با سینی چای برگشت و ان را در مجلس چرخاند

کمی بعد پدر سپهر گفت-خب دیگه...از هرچی بگذریم سخن دوست خوشتر است

عمو لبخندی زد که سهراب(پدر سپهر)ادامه داد

-خب همینطور که میدونید برای این مزاحمتون شدیم که دختر خوشگلتونو برای پسر سپهر خاستگاری کنیم

مادر سپهر(سمیه) ادامه حرف همسرش را گرفت و گفت-اگه شما موافق باشید و اجازه بدید بچه ها برن یکم صحبت کنن و قرار مدارای بعدیرم بزاریم...

بابا لبخندی زد و گفت-اجازه ی ماهم دست شماست

عمو نگاهی سیمین انداخت که سیمین بلند شد و سپهر هم به دنبالش...دستم را محکم مشت کرده بودم و فقط منتظر بودم این مجلس مسخره زود تر تمام شود

دستم را آرام آرام روی دسته مبل میکوبیدم که دست یاشار روی مچ دستم نشست نگاهی به او کردم که آرام گفت-اروم باش

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و روی پایم گذاشتم

تقریباً بیست دقیقه گذشته بود واقعا دیگر تحمل نداشتم...مبایلم را برداشتم و پیامی به سیمین زدم-بسه

چند دقیقه نگذشته بود که سیمین و سپهر بیرون آمدند سپهر حسابی دمق شده بود و حوصله نداشت...لبخندی روی لب هایم نشست مادر سپهر-به سلامتی...مبارک که دیگه

سپهر- نه...مامان

-ینی چی پسرم؟

-ینی که(سرش را پایین انداخت و ادامه داد)سیمین راضی نیست

سهراب-خب...اگه بیشتر رفت و امد کنیم شاید سیمین جان هم راضی بشه

زن عمو-فکر میکنم سیمین نیاز داره بیشتر فکر کنه

سیمین جلو تر امد و همهن جای قبلی خود نشست...سپهر هم سرجایش برگشت و سرش را پایین انداخت نگاهی به سیمین انداختم سرش پایین بود...متوجه نگاهم شد سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت

کمی بعد سپهر و خانواده اش هم رفتند

خیلی خوشحال بودم...

چند دقیقه از رفتن سپهر و خانواده اش نگذشته بود که یاشار بلند شد و گفت-پاشو شاهرخ

نگاهی به او انداختم و گفتم-کجا؟

گفت-پاشو میگم بهت

بلند شدم یاشار خدافظی کرد و بیرون رفت من هم خدافظی کردم و بیرون رفتم و سوار ماشین شدیم که یاشار با سرعت می راند

من-کجا میریم

-خونه سامیار

-چیکار کنیم؟

-میگم بت حالا

وقتی به انجا رسیدیم پیاده شدم...یاشار تا ماشین را پارک کند زنگ در را زد...

سامیار-کیه

-باز کن

داخل رفتم که یاشار هم داخل آمد و بالا رفتیم.در نیمه باز اول یاشار داخل رفت و به دنبال ان من

ارماندهم انجا بود

همه نشستیم که متوجه بسته مشکی رنگی که در دستان یاشار بود شدم... یاشار ان را روی میز گذاشت و گفت-سامیار یکم برام اب بیار

سامیار بلند شد و به اشپز خانه رفت

ارماند-این چیه یاشار؟

-الان میگم وایسا

سامیار با لیوان اب برگشت و ان را به دست یاشار داد. یاشار لیوان را یک نفس سر کشید و لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد و کتش را در آورد و روی مبل انداخت و روی زمین نشست و کیسه سیاه رنگ را برداشت و گفت-زمین بشینید

کنارش روی زمین نشستیم که تخته ای در آورد و وسط گذاشت و چند شمع هم در آورد و کنار ان گذاشت در اخر یک چیز دایره ای شکل در آورد و روی تخته گذاشت ان را در دستم گرفتم و گفت-
تخته ویجا!

یاشار-اره

ان را زمین انداختم و گفتم-خیلی خطر ناکه

یاشار بی توجه به من با فندکش شمع هارا روشن کرد و کنار تخته گذاشت و دایره را در مرکز تخته ویجا گذاشت و گفت-تنها راه نجات ماست... باید بفهمیم چی میخواد از مون !نه؟

سامیار-یجور حرف بزنید ماهم بفهمیم خوب

یاشار-میخوایین احضارش کنیم !

ارماند-کی رو؟

-همینی که اذیتمون میکنه

ارماند-احضارش کنیم چی میشه؟

یاشار-ازش میپرسیم ازمون چی میخواد میدیدم بهش و میره رد
کارش

من-هه...فکر کردی اون وایمیسه باهات حرف بزنه

یاشار-نمیدونم شاهرخ...بحث نکن...این راه و امتحان

میکنیم..چیزی ازش میدونی؟

-کم و بیش

دو انگشت اشاره و میانه ی خود را روی تخته دایره شکل گذاشت
و گفت -سامیار برق و خاموش کن بیا

سامیار با اضطراب بلند شد و برق را خاموش کرد و نشست

نور خیلی کمی از چراغ های بیرون به داخل خانه می امد و فضا
کمی روشن بود

سامیار و ارماند هم دستانشان را روی تخته ای دایره شکل گذاشتند

یاشار-سریع باش شاهرخ

با تردید دستم را روی تخته گذاشتم

یاشار کرد به چرخاندن تخته ی دایره ای شکل روی تخته ویجا و
زیر لب حرف میزد

با اضطراب به هم نگاه میکردیم و در و دیوار خانه را میپاییدیم

یاشار دستش را از روی تخته برداشت و گفت-پس چی شد؟

سامیار-احضار بشه چطور میشه

-باید این شمع خاموش شه دیگه

ارماند -خخخ بابا مگه فیلم هندیه اخه ای...

حرف ارماند تمام نشده بود که یکی از شمع ها خاموش شد

سامیار-شاهرخ فوت نکنش

-برو بابا...کی فوت کرد...مگه تولده

باد کمی وزید و شمع دوم هم خاموش شد که یاشار گفت-کار کرد

ارماند-کار کرد چیه احمق...باد اومد خاموشش کرد...سامی پاشو

پنجررو ببند

با صدای شکستن چیزی به عقب برگشتم که دیدم لیوانی که یاشار
در آن آب خورده بود از روی میز افتاده

بسم اللهی زیر لب گفتم و به طرف بچه ها برگشتم که دیدم هر سه
به جایی خیره شده اند

من هم به آن جا نگاه کردم که متوجه مایعی شدم که در تاریکی از
اشپز خانه می امد

شمع سوم که اخرین شمع بود هم خاموش شد

سامیار-ارماند پاشو برق و روشن کن

ارماند-خودت پاشو

یاشار-شاهرخ پاشو

-به من چه مگه خونه منه

سامیار-بیشور پاشو برق و روشن کن

-نمیرم

ارماند-من میرم

(ارماند)xxx

ارام از جایم بلند شدم. تقریبا ده قرم تا کلید برق بود..چند قدم رفتم
بقیه قدم هایم را تند تر برداشتم همین که به کلید برق رسیدم سریع
روشنش کردم که روشن نشد..چندبار روشن خاموش کردم

به سمت بچه ها برگشتم تا بگویم که روشن نمیشود که خشکم زد
چیز سیاهی پشت بچه ها ایستاده بود... کمی قد بلند بود... تاریک
بود تشخیصش نمیدادم

دهان باز کردم تا به بچه ها بگویم چه میبینم... اما صدایی از گلویم
خارج نشد

یاشار-زود باش دیگه ارماند

شاهرخ-چیزی شده ارماند

ناگهان تخته ویجا روی هوا معلق شد و با سرعت به سمت من آمد
قبل از این که سرم را بکشم به پیشانی ام خورد.. یاشار بلند شد و
به طرفم آمد و به دنبال ان شاهرخ و سامیار هم آمدند

مایع یه گرمی روی پیشانی ام در حرکت بود

هر سه کنارم نشستند که شاهرخ گفت-بدبخت شدیم

سامیار-انگار الان چیزی نیست

با چشم دنبال همه جسم سیاه بودم... ندیدمش... سرم را به پشت سر
یاشار کشاندم نبود

سرم را که به سمت راست چرخاندم دیدم دقیقا بالای سرمان ایستاده
فریادی از ته دل کشیدم و بلند شدم و به طرف در دویدم

بچه ها هم به دنبال من بلند شدند... در را باز کردم و از پله ها
پایین می ادم

نمیدانم با چه سرعتی خودم را به کوچه رساندم

روی اسفالت با پای برهنه ایستاده بودم یاشار-چی شد؟

روی زانو هایم خم شده بودم و سعی میکردم نفس بکشم... انگار
نفسم بند آمده بود

صاف ایستادم با صدای لرزان گفتم-پیشمون وایساده بود

شاهرخ خودش را به من چسباند و گفت-زر نزن بابا

سامیار به پنجره خیره بود

هر چهار نفرمان در فکر بودیم که ناگهان با صدای بوق ماشینی از
جا پریدیم

به طرفش برگشتیم که شاهرخ با دست روی کاپوت ماشین زد و
گفت-چتههه

راننده که پسری هم سن و سال خودمان بود سرش را از شیشه
ماشین بیرون آورد و گفت-وسط خیابون وایسادی میگی چمه... تو
چته

شاهرخ محکم تر روی کاپوت زد و گفت-رد شو عصاب ندارما
پسر -از جلو ماشین برو کنار بابا...

شاهرخ قدمی عقب رفت که پسر گاز داد و رفت
سامیار-بچه ها برق روشن شد

به طرف پنجره برگشتم که دیدم برق ها روشننداما سیاهی پشت
پرده بود

یاشار-اون کیه؟

شاهرخ-فکر کنم خودشه

پلکی زدم که دیگه نبود

سامیار-فکر کنم رفت...برگردیم خونه

یاشار-برگردیم..باید به ترسمون قلبه کنیم و باهاش حرف بزنیم

بالا رفتیم

پشت در نیمه باز خونه و ایساده بودیم

یاشار نفسی کشید و داخل رفت به دنبالش سامیار و بعد شاهرخ و

بعد من

یاشار-نیست

اب دهانم را قورت داد

یاشار به طرف تخته رفت و ان را برداشت و شمع هارا هم برداشت و دایره ی چوبی را هم برداشت و در کیف مشکی رنگش گذاشت و روی مبل انداخت و خودش هم کنارش نشست .من و شاهرخ هم کنارش نشستیم

سامیار به طرف اشپز خانه رفت و گفت-تشنم شده به اشپز خانه رفت

رنگ همه پریده بود...من-یاشار رنگت پریده ها یاشار-من؟!...نبابا...توام رنگت پریده

لبخندی زدم که سامیار با سرعت جت از کنارمان رد شد و پشت مبل ایستاد ...رنگش پریده بود و لبش را میگزید یاشار-چی شد پس؟

سامیار به اشپز خانه نگاه میکرد

شاهرخ آرام بلند شد و گفت-چی شده سامیار

سامیار با صدای لرزان گفت-او...اون...اونجا...ی...یه...

شاهرخ دستش را گرفت و گفت-بشین

بعدخود به طرف اشپز خانه رفت و گفت-مگه اینجا چی هست؟

آرام وارد اشپز خانه شداشپز خانه طوری بود که هرکس وارد ان میشد دیگر معلوم نبود

شاهرخ آرام آرام و پشتکی به حال برگشت من و یاشار بلند
دیم... یاشار زود تر از من به طرف اشپز خانه رفت و خیره به
اشپز خانه ماند

جلو رفتم و به جایی که یاشار خیره بود خیره شدم

نفسم بند آمد... بیشتر چندشم شدتا ترس

بچه ای شیش هفت ساله بود اما بدون سر! سرش را بریده بودند

یاشار جلو رفت و آرام دستی به جسد زد

یاشار-گرمه...

عقب برگشت

سامیار-ینی چی؟ کی اینو اینجا گذاشته اخه

من-حتما کار همینه که احضارش کردیم دیگه

شاهرخ-باید یجا خاکش کنیم

صدای در خانه بلند شد که هر چهار نفرمان به طرف در برگشتیم

و به ان خیره شدیم

یاشار-ینی کیه این وقت شب

سامیار-نمیدونم

سامیار به طرف در رفت و در را باز کرد

سامیار-سلام آقای مولایی

-سلام سامیار جان خوبی پسرم؟

-ممنون

-اتفاقی افتاده..خانومم میگه دیده دارید بیرون خونه
میدوید ۱۱۱ اتیش سوزی چیزی شده؟

-نه آقای مولایی چیزی نیست

-والا از خونتون صدا داد و بیداد اومد پسر ترسیدیم

-نه چیزی نیست نگران نباشید...شرمنده

-دشمنت شرمنده پسرم

با هم دست دادند و سامیار داخل برگشت

کنار مان ایستاد و گفت-بیریم خاکش کنیم دیگه

یاشار-یه پتو بیار

سامیار یک پتو به یاشار داد...یاشار جنازه را بین پتو گذاشت و

گفت-یکی بره چک کنه تو راه رو کسی نباشه

شاهرخ بلند شد و گفت-من میرم

قطره های خون از بین الیاف پتو رد میشدند و قطره قطره روی

زمین میریخت

یاشار-یکی ام یه دستمال خیس کنه تند تند خونارو پاک کنه
من -من این کارو میکنم

یاشار پتو را بلند کرد و به طرف در دوید ...شاهرخ جلو تر
میرفت و یاشار بعد از او و من به دنبال ان ها قطره های خون را
پاک میکردم سامیار هم ماند خون هایی را که روی زمین ریخته
شده بود را پاک کند

به سرعت به دنبال یاشار میرفتم و قطره ها را پاک میکردم...بعد
ازین که شاهرخ کوچه را چک کرد جلو تر رفت تا در صندوق را
باز کند ... یاشار سریع به طرف ماشین رفت و جنازه را پشت
ماشین انداخت و در صندوق را بست...

من-بچه ها قطره های خون رو اسفالت و چیکار کنیم؟

یاشار-شاهرخ میشورتشون

شاهرخ-چرا من؟

یاشار-اول اینارو بشور بعدم برو پیش سامیار تا من و ارماند بیاییم

در را باز کرد و نشست دستمال را دست شاهرخ دادم و سوار
شدم...یاشار پایش را روی پدال گاز فشار داد طوری که صدای
جیغ لاستیک ها بلند شد

یاشار با سرعت به طرف جایی میراند تا بتوانیم جنازه را خاک
کنیم

دو ساعتی را که در راه بودیم حرفی بین من و یاشار رد و بدل نشد... یاشار ترمزی زد که به جلو پرت شدم اما تا قبل ازین که یاشار فحشم را بشنود از ماشین پایین پرید
من هم پیاده شدم... یاشار بیل کوچکی از صندوق درآورد و مشغول کردن چاله شد

کنارش ایستادم نمیدانم در این گیر و ویراین اب دماغ لعنتی چه میگفت

اب دماغم را بالا کشیدم... یاشار خسته شده بود بیل را به من داد مشغول کردن شدم... تقریبا به اندازی ای رسیده بود که ان جنازه در ان جا شود... بیل را کنار انداختم که یاشار جنازه را کنار چاله گذاشت و کنارم ایستاد ...

به سمت پتو رفتم و ان را باز کردم... باز هم جسم نحیف بدون سر ان پسر به چشمم خورد... تنها نوری که در این خرابه داشتیم نور چراغ ماشین بود و بس!

ارام از دست هایش گرفتم و ان را به طرف چاله کشیدم و وقتی جایش را در چاله درست کردم مشغول خاک سپاری اش شدم
بیل بیل خاک را توی چاله میریختم... بعد از تمام شدنش بیل را کنار پرت کردم و پتو را با فندکم اتش زدم و بعد کنار یاشار نشستم
یاشار خیره به تپه خاکی بود که الان درستش کرده بودیم

چیزی نمیگفت و شدیداً در فکر بود... عذاب وجدان بدی داشتم
یاشار بلند شد و خاک لباس هایش را تکاند و گفت-پاشو باید بریم

بلند شدم و خاک لباس هایم را تکاندم و به طرف ماشین رفتم
...یاشار سوار شد و در را بست..در ماشین را باز کردم و نگاه
دیگری به قبر کوچک انداختم پتو ارام ارام کنار قبر میسوخت
...سوار شدم و در را بستم

یاشار دنده عقب گرفت اما من هنوز خیره به نور کم آتش پتو بودم
یاشار دوباره به راه برگشت .سیگاری روشن کردم و گوشه لبم
گذاشتم ...یاد امروز بخیر که تنها دردم این بود که باید اجباراً در
مهمانی خانمان شرکت میکردم

شیشه ماشین را پایین دادم باد ملایمی موهایم را تکان میداد...
سیگارم را بیرون پرت کردم و دستم را از شیشه بیرون بردم...
سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم...چه حال بدی
داشتم

به خانه که رسیدیم یاشار ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم
زنگ را زدم که صدای سامیار در ایفن پیچید-کیه؟
خسته گفتم-من

در با صدای تیکی باز شد... حتی احساس میکردم صدای تیک در هم غمگین است

دانه دانه پله ها را بالا رفتم... یاشار هم به دنبالم بود... در نیمه باز بوو... هل دادم که باز شد... کفش هایم را درآوردم و کنار دیوار گذاشتم و داخل رفتم

سامیار و شاهرخ روی مبل نشسته بودند و سر هردو پایین بود روی زمین نشستم و به مبل تکیه دادم و زانوهایم را جمع کردم و سرم را روی آن گذاشتم... یاشار روی مبل نشست لباس هایم حسابی خاکی بود...

یاشار-ساعت چنده؟

سامیار-دو نیم

من-میشه یه حموم برم

سامیار سری به علامت مثبت تکان داد. بلند شدم و به طرف اتاق رفتم

در حمام را باز کردم و داخل رفتم... برق حمام را روشن کردم و بعد در را بستم... بلیزم را درآوردم و گوشه حمام پرت کردم بعد همان طور زیر دوش آب سرد ایستادم و کم کم آب را گرم کردم.... زیر دوش کم کم لباس هایم را از تن بیرون کشیدم

دستی به موهای خیس کشیدم...چشم هایم را بستم و سرم را کلا
زیر دوش بردم...نه اینطور نمیشد

وان حمام را پر کردم و داخلش دراز کشیدم

انگار خستگی هایم داشت از تن بیرون میرفت...سرم را به
بالشتک وان تکیه دادم و چشمانم را بستم

همینطور چشمانم بسته بود که احساس کردم باز هم بوی خون
همان پسر بچه را شنیدم

تا چشمم را باز کردم برق خاموش شد

حمام خیلی تاریک بود و واقعا حتی دستم را هم نمیدیدم

بوی خون لحظه به لحظه بیشتر میشد...اب وان داشت از اندازه
بیشتر داغ میشد...شیر اب بسته بود انگار زیر وان شعله روشن
بود

سریع از وان بیرون ادمم...حمام خیلی تاریک بود...نمیدانستم الان
بچه هارا صدا کنم یا دنبال کلید برق باشم

راه دوم را ترجیح دادم...دستم را روی دیوار حرکت میدادم تا کلید
برق را حس کنم...همین طور دستم را روی دیوار میچرخاندم که
ناگهان احساس کردم دست های ظریف و سرد ان موجود را زیر
دستم حس کردم...خون در بدنم منجمد شد...هوای حمام کم کم
داشت مثل بدن همین موجود سرد میشد .

مایع گرمی را زیر پایم احساس کردم... انگار خون بود که در حال حرکت بود

بسم الله ای زیر لب گفتم

خواستم دستم را عقب بکشم که مچ دستم را گرفت... بدنم کم کم داشت شروع میکرد به لرزیدن...

دست دیگر موجود را روی گردنم حس کردم... نفسم از ترس بند آمده بود... چیزی نمیدیدم تنها دستانش را حس میکردم

دستش دور گرم محکم تر میشد... دست از ادم را روی دستانش گذاشتم تا از فشارش کمتر کنم اما نشد

زانوهایم میلرزید... صدای در بلند شد و پشت بندش صدای خسته سامیار-ارماند یاشار و شاهرخ خوابیدن... منم حوله و لباس برات گذاشتم پشت در میرم بخوابم

بعد صدایش قطع شد... سعی کردم صدایش کنم که صدایی از گلویم خارج نشد

صدای خنده های ریزی را میشنیدم

با هزار بدبختی آرام نجوا کردم-ولم....کن

دستانش هنوز دور گردنم بود و لحظه به لحظه فشارش بیشتر میداد

واقعا دیگر نفسی نداشتم...چشمانم را بستم

ان دستش که روی مچ دستم بود ازاد شد و لحظه ای بعد سرمای
جسم نازکی را روی دستم احساس کردم که روی رگ دستم
فشارش داد و بعد گرمیه خون روی مچ دستم
تیغ عمیق در دستم رفت و بعد کم کم دستانش را از دور گردنم
برداشت

روی زمین افتادم ... بدنم حسابی میلرزید... با دست لرزانم تیغ را
از دستم خارج کردم و روی زمین انداختم و بعد با صدایی که سعی
میکردم بلند باشد شروع به صدا کردن سامیار شدم
جواب نمیداد

دستم را روی زخم فشار دادم ... دیگر اشهدم را خوانده بودم که
صدای ضربه های در بلند شد و پشت بندش صدای سامیار-ارماند؟
ضعیف صدایش کردم
که گفت-درو باز کن

خواستم بگویم نمیتوانم بلند شوم اما دیگر جانی نمانده بود
چند ضربه محکم به در خورد که در باز شد
همین که نور داخل تابید چشمانم به موجودی خورد که گوشه حمام
ایستاده بود

پوست سفید... لب های مشکی که سمت راست لبش پاره شد
بود... دور چشمانش سیاه بود... موهای مشکی بلند و
پریشانش.....

چشمانم کم کم تار شد و لحظه ای بعد دیگر چیزی نفهمیدم

XX

XX

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX(یاشار)

الان سه روز است که ارماند بیهوش است... سه روز است که در
بیمارستان میمانم... ان شب که سامیار مارا بیدار کرد و گفت که
ارماند خود کشی کرده اصلا باورمان نشد... اما هنگامی که جسم
غرق در خون و چهره ی سفیدش را دیدیم باورمان شد
واقعا نمیدانم با چه سرعتی به بیمارستان رساندیمش...

روی صندلی های داخل راه رو نشسته بودم و سرم را بین دستانم
گرفته بودم

دکتر ارماند دوباره به اتاق رفت و چند لحظه بعد بیرون آمد

بلند شدم و کنارش رفتم و گفتم-اقای دکتر حالش چطوری؟

-دعا کنید برایش... زخمش خیلی عمیق بوده و خون زیادی از دست
داده... فقط دعا کنید خدا بهش رحم کنه و معجزه ای بشه تا زنده
بمونه

بی حال رو صندلی نشستم و به زمین خیره شدم... لیوانی به سمتم گرفته شد

چشمانم به سمت دست ظریفی کشیده شد که لیوان را گرفته بود... کم کم چشمانم را بالا تر کشیدم و پرستار جوانی را دیدم... لیوان را از دستش گرفتم که کنارم نشست و گفت-اب فنده... بخور

چشمانم میسوخت و واقعا گریه میخواستم

لیوان را بالا آوردم و کمی از مایع شیرینی که داخلش بود را نوشیدم

در این چند روز مادر ارماند و شاهرخ و سامیار و پدر ارماند مدام اینجا بودند

مادر پدر من هم برای عیادت آمدن و رفتند

صدای ضریفی گفت- دوستته؟

سرم را به طرفش چرخاندم و بی حوصله نگاهش کردم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم

مابقیه مایع شیرین را یک نفس سرکشیدم و لیوان را به دستش دادم

-میخوای بری یکم تو نماز خونه بخوابی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم که ادامه داد-تو این چند روز که اینجایی اصلا نخوابیدی... برو نماز خونه بخواب قول میدم هر چی شد زود پیام صدات کنم...خوبه؟

نگاهی به او انداختم و گفتم-شما برید به کار خودتون برسید

لبخندی زد و گفت-پاشو...برو یکم بخواب...میام صدات میکنم...بلند شو

خیلی خسته بودم و واقعا پیشنهاد خوبی بمن داده شده بود...بلند شدم و به طرف نماز خانه رفتم...دو اتاق کوچک کنار هم بود یکی نماز خانه آقایان بود و دیگری برای خانم ها

کفش هایم را درآوردم و داخل رفتم و گوشه ای دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و همین که چشمانم را بستم خوابم برد

با صدای قران خواندن مردی از خواب بیدار شدم

سر جایم نشستم که متوجه پتو مسافرتی که رویم انداخته بودند شدم

دستی به سرم کشیدم و گفتم-اقا ساعت چنده؟

صدای قران خواندنش قطع شد و نگاهی به من انداخت و بعد از کمی مکث گفت-ساعت هفته پسر

سری تکان دادم که دوباره مشغول قران خواندن شد...قران را با صوت خیلی زیبا میخواند

به دیوار تکیه دادم و زانوهایم را در اغوش کشیدم و مشغول گوش
کردن قرآن شدم

چشمانم نمناک شد و اولین قطره اشکم ریخت و پشت بندش همین
طور اشک هایم روانه شد

اگر ارماند بمیر چه؟ینی مشکلات انقدر خسته اش کرد

سرم را زوی زانو هایم گذاشتم

یک ربی میشد که مرد قرآن میخواند و گاهی بینش هم گریه میکرد
و دوباره شروع میکرد...صدای دویدن شخصی در راه رو پیچید
که سرم را بالا گرفتم و به در خیره شدم که ناگهان زنی سیاه پوش
جلوی در نماز خانه ایستاد و نفس نفس زنان گفت-بیا بابا!بهوش
اومد

جلوی نماز خانه زانو زد و با دست اشک هایش را پاک کرد و
گفت-بهوش اومد بهوش اومد

مرد با آرامش لبخندی زد و قرآن را بست و بوسه ای روی جلدش
کاشت و بلند شد

خواست قرآن را روی تاقچه بگذارد که گفتم-اقا میشه بدیدش به من

مرد به طرفم آمد و قرآن را به دستم داد و گفت-قبل از این که
بخونی وضو بگیر پسرم

لبخندی زدم و تشکر کردم

مرد به طرف دخترش رفت و دستش را گرفت و گفت-پاشو عزیز
بابا...من که گفتم داداشت تنهامون نمیزاره

دختر لبخندی زد و بلند شد و چادر سیاهش را جمع کرد و روسری
اش را جلو کشید...نگاهیی به من کرد و بعد نگاهی به پدرش
انداخت و گفت -زود کفشتو بیپوشش بریم دیگه

مرد خم شد و آرام کفش هایش را پوشید

چه آرامشی داشت بعد از پوشیدن کفش هایش آرام با دخترش رفتند
بلند شدم و پتویی را که رویم بود را تا کردم و کنار گذاشتم و قران
را روی تاقچه گذاشتم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم تا وضو
بگیرم

بعد از وضو به نمازخانه برگشتم

قران را برداشتم و زیر لب شروع کردم به خواندن
نمیدانم چقدر گذشته بود که با سنگینیه نگاهی سرم را بالا آوردم
به در نگاه کردم

شاهرخ جلوی در نماز خانه ایستاده بود

لبخندی زد و کفش هایش را درآورد و داخل آمد و کنارم نشست و
گفت-ازین کارام بلد بودی؟

نفس عمیقی کشیدم که گفتم-بلند شو برو خونه یه حوم برو لباساتو
عوض کن بیا...من اینجا میمونم

من-نه!میمونم

-پاشو بو میدید بابا!برو حموم کن بیا

قران را بستم و جلدش را بوسیدم و بلند شدم و ان را روی طاقچه
گذاشتم و به طرف در رفتم و گفتم-پس بمونا...باشه؟

-باشه...چقدر صدات خستست

کفش هایم را پوشیدم و از بیمارستان بیرون زدم و سوار ماشین
شدم و به خانه رفتم

ماشین را درخیابان پارک کردم و داخل رفتم

مادر تا مرا دید به طرفم آمد

مامان-سلام

به طرف اتاقم رفتم و گفتم-سلام

مامان به صورتش چنگ زد و گفت-صدات چرا اینطوری شده

پسر...این چه وضعشه..مثل معتادا شدی

-دارم میرم حموم مامان سیمین کجاست؟

-اتاقش خوابه

-الان چه وقت خوابه؟

-بیرون بود خستست

چیزی نگفتم و دز اتاقم را بستم و لباس هایم را از کمد برداشتم و
به طرف حمام رفتم

سریع حمام کردم و لباس هایم را پوشیدم و بیرون ادمم ... به جان
موهایم افتادم تاخشکشان کنم که از اینه چشمم به چیزی که رو
تخت بود خورد

تخته...تخته ویجا!!

سریع برگشتم نگاهش کردم...واقعا خودش بود...دقیقا به خاطر
دارم که در جعبه سیاهش در خانه سامیار مانده بود...به طرفش
رفتم و در دستانم گرفتمش که چشمم به گردنبندی که زیرش بود
خورد...لبم را گزیدم که ناگهان نفس های سردی را پشت سرم
حس کردم

همان طور ایستادم میترسیدم برگردمتخته را روی میز گذاشتم
که صدای خرناسه مانندی شنیدم

ارام خم شدم و گردنبند را در دستم گرفتم

و دوباره صاف ایستادم

صدای نفس کشیدنش هنوز به گوشم میرسید

تمام قدرتم را جمع کردم و برگشتم که چیزی ندیدم
داخل اتاقم دنبالش می‌گشتم که گذرا چشمم به اینه خورد
پشت سرم جسم سیاهی ایستاده بود
هنوز خیره به جسم سیاه بودم ... دقیقاً پشتم بود
با صدای لرزانم گفتم-چی...چی میخوای؟
همینطور خیره به من بود
ارام آرام به طرفش برگشتم که باز هم ندیدمش اما چیز عجیب
دیگری را دیدم
تیغ خونی که روی تخته ویجا بود
روی تخت نشستم و سرم را با دستم گرفتم
یاد ارماند افتادم که سریع بلند شدم و تیغ را برداشتم و به سطل
اشغال انداختم و تخته ویجا را پاک کردم و زیر تخت گذاشتم و
سریع از اتاقم بیرون رفتم
مادرم را صدا کردم که از اشپز خانه بیرون امد و گفت -داری
میری؟
-اره
-حال ارماند چطوره؟

-بد...دعا کن مامان

-دعا میکنم پسر م دعا میکنم

بیرون رفتم و سوار ماشین شدم و بیمارستان برگشتم

ماشین را پارک کردم و داخل رفتم...وارد راه رو که شدم چشمم
به شاهرخ خورد که داشت با پسری صحبت میکرد

جلو رفتم که شاهرخ نامحسوس اشاره کرد که برگردم

اما من جلو تر رفتم

شاهرخ دوباره اشاره کرد برگردم که انگار شخص متوجه حضورم
شد و به طرفم برگرش

ارمین!!!!

مرا که دید پوسخندی زد و گفت-خوبه والا!اول به کشتن بدینش بعد
یکی یکی بالا سرش و ایسید تا به هوش بیاد

در یک قدمی اش ایستادم و گفتم-سلام اقا ارمین...چه عجب یادتون
افتاد برادری هم داری

یقه ام را در مشتش گرفت و گفت-بهت رو دادیم بچه پرو...به تو
چه اخه...به مامان میگم همش زیر سر این پسر سا...میگن نه

دستانم را روی دستانش گذاشتم و گفتم-یقمو ول کنید لطفا

یقه ام را بالا تر کشید که شاهرخ او را عقب کشید که دستانش از
یقه ام جدا شد

شاهرخ-حدت و بدونا... با دست باهاش صحبت نکن

ارمین پوسخندی زد و در یک حرکت لحظه ای کله ای به صورت
شاهرخ زد که شاهرخ خم شد و دماغش را گرفت که ارمین به
طرف من امد و دوباره یقه ام را گرفت و گفت-فکر نکنی یوقت
ازت میترسم.... بیار دیگه دور و بر ارماند ببینمت میزنم میکشمت
ودیتو میدم... شیر فهم شد؟

یقه ام را از دستانش دراوردم و به طرف شاهرخ رفتم و دستش را
از روی دماغش برگشتم .خون از دماغش بیرون میزد

به طرف سرویس بهداشتی کشیدمش هنگامی که میخواستیم از کنار
ارمین عبور کنیم ایستاد و به چشمان ارمین خیره شد و تف خونی
اش را جلوی پای ارمین زمین انداخت و بی توجه به من به طرف
سرویس رفت

چند قدم دور نشده بود که ارمین گفت-یکی دیگم دلت میخوادا!

شاهرخ با سرعت به طرفش برگشت که سریع گرفتمش و به سمت
مخالف کشیدمش که گفت-ولم کن یاشار...میگم ولم کن لامصب

من-دیوونه نشو... داداش ارمانده ها... به ارماند فکر کن

شاهرخ آرام شد و نفس خشمگینی کشید و سریع به طرف سرویس رفت

صدای خنده های ارمین واقعا ناراحت می کرد

کنار در ایستادم و گفتم-چی شد شاهرخ؟

-خونش بند نمیاد...شکسته فکر کنم

دستانم را داخل جیبم فرو کردم و به دیوار تکیه دادم و به کفش

هایم خیره شدم که دوباره صدای پرستار را شنیدم

-سلام...

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و گفتم-سلام

-بهتر شدید

-بهترم

شاهرخ درحالی که دستمال کاغذی را روی دماغش گذاشته بود بیرون آمد و نگاهی به من کرد و نگاهی به پرستار و گفت-سلام

پرستار لبخندی زد و گفت-سلام

شاهرخ مشکوک نگاهم کرد و به طرف پرستار رفت و دستش را

به سمتش رفت و گفت-شاهرخ هستم با طعم پرتقال

پرستار لبخندی زد و دستش را در دستان شاهرخ گذاشت و گفت-

صنم هستم...خوشبختم

شاهرخ - منم

صنم - چیزی شده دماغتون؟

شاهرخ دستش را عقب کشید و گفت - یکی زد تو دماغم ... خونش
بند نمیاد ... فکر کنم شکسته

صنم - بیا بریم یه عکش بگیر ...

صنم راه افتاد که شاهرخ چشمکی زد که زیر لب گفتم - به یاسمین
میگم

شاهرخ بلند گفت - بابا دارم میرم یه عکس بگیرم از دماغم

سرم را تکان دادم و گفتم - خود دانی

- ای بابا ... صنم خانم شما برید من خودم میام

صنم سری تکان داد و نگاهی به من انداخت که نگاهش کردم
لبخندی زدم که با چشمک جواب داد و رفت

شاهرخ مشتکی به بازویم زد و گفت - جووونم! ببینم خبریه؟

- نه بابا!

- منم که مخملی

خنده ای در گلو کردم و گفتم - برو یه عکس بگیر از دماغت بریم

- ینی واقعا میخوای بری؟

-اره دیگه...داداشش که هست و یه همراه بیشتر همیشه

-بشین الان میام

شاهرخ که رفت روی صندلی ها نشستم .رفت و برگشتش تقریبا
نیم ساعت طول کشید

من-چی شد؟

شاهرخ-نشکسته

چسبی روی دماغش بود

بلند شدم و گفتم-بریم

از بیمارستان بیرون رفتیم به شاهرخ گفتم-ماشین اوردی؟

-نه

سوار ماشین من شدیم و راه افتادم

من-نمیخوا برگردی خونتون؟

-قرار بود یه مدت بریم یجا دیگه

-دیگه نمیریم

-چرا؟

-اون همه جا هست...کجا از دستش فرار کنیم؟

-من از اولش میدونستم اشتباهه این کارمون

چیزی نگفتم

به خانه که رسیدیم ماشین را پارک کردم و داخل رفتیم

روی مبل های حال نشسته بودیم که یاسمین از پله ها پایین آمد

...تاپ کوتاهی تنش بود و شلوارک پوشیده بود سریع پریدم و

چشمان شاهرخ را گرفتم و گفتم-یاسمین برگرد اتاقت

یاسمین نگاهی به ما انداخت

شاهرخ دست و پا میزد تا دستم را از روی چشمانش بردارم و هی

میگفت-بابا ول کن بزار یه سلام بدم

من-یاسمین لباستو عوض کن بیا

یاسمین سریع رفت که دستم را از روی چشم شاهرخ برداشتم که

دیدم خصمانه نگاهم میکند

-چییه؟ هنوز محرم نیستید که

شاهرخ-بزار محرم بشیم...میگم بهت

-ماکه بخیل نیستیم...خوش بخت شین ایشالا

شاهرخ تکیه اش را به مبل داد و زیر لب غرید-بیشور

لبخندی زد و که یاسمین هم آمد...بلیز شلواری پوشیده بود

کنارمان نشست

یاسمین-سلام

شاهرخ-سلام.خوبی؟

-مرسی... (بعد رو به من گفت) داداش کی اومدی؟

من-همین الان

یاسمین-از ارماند چه خبر؟چی شد؟

شاهرخ-خوبه

یاسمین نگاهی به او انداخت و دوباره از من پرسید – به هوش اومد؟

شاهرخ-ن

من-داره از من میپرسه ها

شاهرخ-جواب میدم دیگه چیه مگه

صدای اس مایلیم بلند شد که از جیم بیرون کشیدم سامیار بود

-کجاایید؟

من-خونه

سامیار-بیایید پیش من تنهام...

-شام خوردی؟

-اره

-شام بخوریم میایم

سرم را که بالا آوردم متوجه شاهرخ شدم به سیمین بوس میفرستاد

با پا محکم به پایش زدم و گفتم-هووووش

شاهرخ خم شد و مچ پایش را چسبید و گفت-چتهههه

من-سیمین بلند شد سفره شام و بچین یچیز بخوریم باید بریم

شاهرخ-من نمیام ...تو برو

سیمین بلند شد و به اشپز خانه رفت که گفتم-میای

شاهرخ-نمیام

-میای

-نوچ

گوشش را گرفتم و گفتم-میای عزیزم..میای

شاهرخ داد کشید و گفت- دستتو بردار..گوشم و کندی اره اره میام

عقب رفتم که گفت-نمیام

خواستم دوباره گوشش را بگیرم که سریع به طرف اشپز خانه

رفت

خواستم به دنبالش بروم که مادرم از پله ها پایین آمد...نگاهی به

اش پز خانه انداختم و نگاهی به مادرم .سلامی دادم

مادرم جواب داد و گفت-این زلزله باز اینجاست ک

-او هوم

مادر کنارم روی مبل نشست و گفت-هنوز با باباش قهرا؟

-اره

صدای سیمین که به شام دعوتمان میکرد بلند شد

من و مادر به طرف آش پز خانه رفتیم

وارد آشپز خانه که شدیم شاهرخ و سیمین کنار هم نشسته بودند و

مشغول خوردن بودند

من و مادر هم نشستیم که شاهرخ گفت

شاهرخ-پس عمو کجاست ؟

مامان-شام با دوستاش رفته بیرون

شاهرخ-اهان..

بعد از شام با شاهرخ به طرف خانه ی سامیار رفتیم

ماشین را مقابل ساختمان پارک کردم و پیاده شدیم

زنگ را زدم که کسی جواب نداد دوباره زنگ زدم

شاهرخ-شاید خونه نیست

-خونست! زنگ زد گفت من تنهام بیایید پیشم

شاهرخ دستش را روی زنگ گذاشت و چند ثانیه نگه داشت
کسی جواب نداد که گفت-پیه زنگ بهش بزن
به دیوار تکیه دادم و شماره اش را گرفتم جواب نمیداد
شاهرخ زنگ طبقه ی پایین را زد
صدای خانومی در ایفن پیچید
-کیه؟

شاهرخ-منم خانم...دوست سامیار هستم...همسایه طبقه بالاتون
-اهان بفرمایید

-راستش به ما زنگ زد گفت بیاییم خورش پیشش تنهاست ...اما ما
الان زنگ میزنیم جواب نمیده...شما خبری از شون ندارید؟

-نه والا...اومده بود اشغالارو بزاره جلو در دیدمش ...یکم رنگش
پریده بود سرما خورده بود انگار

-اهان ..مرسی میشه درو باز کنید

-خواهش میکنم..بله

در با صدای تیکی باز شد

شاهرخ دوباره زنگ واحد سامیار را زد که دوباره کسی جواب
نداد

سامیار عقب تر رفت و به پنجره واحد سامیار خیره شد و گفت-
برقا خاموشه

من-بریم بالا

شاهرخ دنبالم امد و بالا رفتیم

در را زدیم که کسی جواب نداد

شاهرخ -نگران شدم یاشار..نکنه یه اتفاقی افتاده این که الکی
زنگ نمیزنه بگه بیایید پیشم حتما دوباره دیدتش

جلو ی در ایستاده بودیم که دیدیم خانمی با چادر رنگی از پله ها
بالا امد

خانم-سلام...شما الان جلو در بودید؟

من-بله

خانم-راستش او مدم بگم حال سامیار خان یکم خوب نبود...سامیارم
به جا بچه ی منه...والا دستاش میلرزید و رنگش پریده بود ...بعدم
رفت خونه دیگه بیرون نیومد...میگم برید کلید یدک و از نگهبان
بگیرید یه سر بهش بزنید

شاهرخ سریع پایین رفت

واقعا نگران سامیار بودم ...حتما اتفاقی افتاده

ده دقیقه بعد سامیار به اقایی بالا آمد..مرد نگاه خصمانه ای به من انداخت و گفت-برو عقب جوون...برو عقب بزار در و باز کنم

عقب رفتم که جلو آمد و در را باز کرد

داخل رفتم...خانه تاریک بود..شاهرخ هم داخل آمد که به آقای نگهبان و همسایه گفتم-مرسی شما دیگه برید

نگهبان سری تکان داد و گفت-حیف چند بار دیدمتون که اینجا رفت و آمد میکنید..وگرنه الان میدادمتون دست پلیس بخدا خانم همسایه و نگهبان که رفتند برق را روشن کردم شاهرخ در باز کرد و آرام سامیار را صدا زد

جوابی نشنیدیم

به طرف اتاق رفتم و آرام در را باز کردم اتاق تاریک بودبرق را روشن کردم در حمام باز بود...سریع به سمتش دویدم برق را روشن کردم که چشمم خورد به سامیار

داخل وان بود...سریع به سمتش رفتم..اب وان سرد بود ..لباس های تنش خیس بود

آرام صدایش کردم جواب نداد دستم را روی صورتش گذاشتم سرد بود .

من-شاهرخ ..بیا اینجاس

شاهرخ به داخل حمام آمد و گفت- اینجا چیکار میکنه

-نمیدونم کمک کن ببرمش تو اتاق

به کمک شاهرخ سامیار را به اتاق بردیم و روی تخت انداختیم

شاهرخ-لباساش خیسه

-عوضش کنیم؟

-عوضش کنیم

به کمک شاهرخ لباس های سامیار را عوض کردیم و جایش را

گرم کردیم...بدن سردش کم کم داشت گرم میشد...تکانش دادم و

دوباره صدایش کردم

جواب نداد

شاهرخ-در دسر نشه یاشار

-نه

روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم که شاهرخ هم کنارم نشست

و گفت-چرا اینطوری بود...

-نمیدونم...ارماندم تو حموم رگشو زده بود

-ارماند زود خسته شد

-بازیه بدی و شروع کردیم

صدای شکستن چیزی از بیرون از اتاق آمد که شاهرخ به وضوح
ترسید

سریع بلند شدم و در اتاق را باز کردم برق حال خاموش بود
من-شاهرخ مگه برق و روشن نکردی؟

-چرا

به سمت کلید برق رفتم و روشنش کردم...اشپز خانه رفتم...شیشه
خورده ها روی زمین خودنمایی میکردند...شاهرخ جارو را به
دستم داد و گفت-حتما جاش بدبوده افتاده

-اره

دقیقا الان یکدیگر را با این حرف های مسخره خر میکردیم

شیشه هارا جارو کردم و برداشتم که صدای بسته شدن دره اتاق به
گوشم خورد .صاف ایستادم و به شاهرخ ترسیده نگاه کردم که گفت

شاهرخ-حتما لای در بازه باد زد بسته شد

-این حرفت دیگه مزخرفه

از اشپز خانه بیرون آمدیم.سریع به طرف اتاق رفتم و در را باز
کردم چیزی در اتاق نبود و سامیار هم خواب بود

جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم که شاهرخ هم کنارم نشست

دستم را روی بازویش گذاشتم و صدایش زدم

-سامیار؟ سامیار پاشو

پلک هایش آرام لرزید و چشمانش را باز کرد. لبخندی زدم. با چشمان سرخش کمی مرا نگاه کرد و بعد شاهرخ را.

سعی کرد روی تخت بنشیند. کمکش کردم... با دستش سرش را گرفت و گفت-وای سرم

من-سرت درد میکنه؟

-اره... شما کی اومدید چطور اومدید تو؟

-تقریباً نیم ساعتی میشه که اومدیم... تو چرا تو حموم با اون وضع بودی؟

سامیار سرش را که تا آن لحظه پایین بود بالا آورد و گفت-چه وضعی بود مگه؟

سریع پتو را کنار زد و نگاهی به لباس هایش انداخت و گفت-لباسامو کی عوض کرد؟

شاهرخ-ما عوض کردیم خیس بود.. با لباس میری حموم تو؟

سامیار با صدای لرزان گفت-با لباس میرم حموم چیه بابا !!! داشت تو وان اب خفم میکرد

شاهرخ -برو بابا! چرا زر میزنی

سامیار-بچه ها من فکر کنم ارماند خودکشی نکرده

من-ینی چی؟

-بریم بیرون از خونه صحبت کنیم

شاهرخ-پس ما تو حال منتظریم بیای

سامیار-نه نه! نمیخواه راحتم

هم من هم شاهرخ فهمیدیم که سامیار حسابی ترسیده

پشت به او نشستیم و لباس هایش را عوض کرد و از خانه بیرون
زدیم

سوار ماشین شدیم. همین طور خیابان هارا میچرخیدیم

شاهرخ-نمیخوای تعریف کنی؟

سامیار-اول شما بگید چطور اومدید تو

-اومدیم در خونتو زدیم زنگ زدیم جواب ندادی... زن همسایتون
اومد گفت رنگت پریده بود و فلان بودی بسار بودی کلید یدک و
گرفتیم... حالا تو بگو

سامیار-با این که خیلی خلاصه تعریف کردی اما خوب

تو خونه که نشسته بودم که احساس کردم یکی تو خنه هست به
خاطر همین زنگ زدم شما بیایید پیشم... یکم خونرو نا متعادل دیدم
که گفتم اشغالارو بزارم جلو در برگردم و هم یه هوایی به کلم
بخوره

خلاصه او مدم بیرون و همین زن همسایمونو دیدم وقتی برگشتم تو
گفتم یه حموم برم تا شما بیایید رفتم تو اتاق که در اتاق بسته شد و
برق خاموش شد و یه موجودی من و به سمت حموم کشید... وان
پر شده بود اما من وقتی ارماند و بردیم بیمارستان و برگشتیم اب
وان و خالی کرده بودم و بعد اون دیگه حموم نرفته بودم... خلاصه
من و تا وان کشید برد و سعی داشت سرم و زیر اب نگه داره که
اخرم پرت شدم تو وان و سرم خورد به سرامیک وان و بیهوش
شدم تا که چشمام و باز کردم و دیدم شما بالا سرمید و لباسام
عوض شده

من-باید یه فکری براش بکنیم.. راستی سامیار اون تخته ویجا الان
کجاست؟

-والا نمیدونم.. بعد اونشب دیگه ندیدمش

-وقتی رفته بودم خونه امروز رو تخته دیدمش... با همون گردنبنده!
شاهرخ-نباید احضارش میکردیم با این کارمون بهش اجازه دادیم تا
هر غلطی دوست داره باهامون بکنه

سامیار-من یه فکری دارم اگر موافق باشید

من-چه فکری؟

-ببینید بچه ها فقط یه نفر میتونه کمکمون کنه تا از شر این موجود
زبون نفهم خلاص شیم

ماشین را کنار خیابان پارک کردم و به طرف سامیار برگشتم...شاهرخ هم از صندلی عقب جلو خم شده بود و با دقت گوش میداد

من-ببین سامیار!همین ویرووسی رو که میبینی پشت نشسته

شاهرخ میان حرفم پرید و گفت-عههههه!!!!

لبخندی زدم و ادامه دادم-مثلا اومده بود کمکمون کنه اما میبینی که از هممون ترسو تر اونه!پس اول از شخصی که قراره کمکمون کنه مطمئن شو بعد از کمک بخوا

شاهرخ-من ترسو نیستم تو فکر کردی چون یبار من جنی شدم میتونم مشکل شمارو حل کنم بابا من رفتم پیش یه دعا نویس حسابمو کشید و دعا داد بهم خوب شدم...پروفسور که نشدم

سامیار-این بحثارو ول کنید...من نمیدونم میتونه کمکون کنه یا نه!
من-خب کیه؟

سامیار نفسی کشید و به طرف پنجره برگشت و به بیرون نگاه کرد و گفت-پدر بزرگ مادر امیر

من-عمو یونس؟

-اره

شاهرخ-اصلا روش حساب باز نکنید!

سامیار- چرا؟

-ببخشیدا نتیجه شو ز دین کشتین حالا بریم بگیم لطفا کمک کن ما نمیریم؟

سامیار- اما اون از راز این خونه خبر داره! همه چیز و میدونه شاید اطلاعات دقیق تری داشته باشه... میفهمید؟

من- فکری بدی نیست... ببین تو همین یه هفته چقدر بلا سرمون آورده! تا پای مرگ رفتیم بابا! اول منتظر میمونیم تا ارماند بهوش بیاد

شاهرخ- راسی منظورت ازین که گفتی ارماند خودکشی نکرده چیه؟

سامیار به طرفمان چرخید و گفت- من فکر میکنم همون طور که اون میخواست مارو بکشه همونطورم ارماند و مجبور به خودکشی کرده. نه؟

من- احتمالش هست اما تا وقتی ارماند بهوش نیومده نباید قطعی حرف بزنیم...

سامیار- شما چرا پیش ارماند نیستید؟ یاشار تو که یساعتم ولش نمیکردی؟

شاهرخ- داداش پیشورش اومد ما اومدیم

-داداش ارماند؟ ارمین و میگی؟

من-اره

-ارمین خیلی ارماند و دوست داره

شاهرخ-یاشار..من میگم بریم با عمو یونس حرف بزنیم...معلوم نیست ارماند کی بهوش بیاد که!

خواستم جواب شاهرخ را بدهم که تقه ای به شیشه خورد

شیشه را پایین دادم...پلیس بود

نامش را از روی لباسش خواندم-امیر حسین شاپوری

-بله آقای شاپوری؟

شاپوری؟-چرا اینجا پارک کردی اقا...جریمه داره

-چشمه مگه؟

با خودکاری که در دست داشت به جایی اشاره کرد و گفت-مگه تابلورو نمیبینی؟

نگاهی به آن سمت که به آنجا اشاره کرده بود انداختم چشمم به تابلوی حمل با جرثقیل خورد

نگاهی به شاپوری انداختم و گفتم-الان حرکت میکنم

شاپوری-من شاپوری نیستم... صبایی هستم..لباس فرم همکارمه
تم...با لباس شخصی ام

سری تکان دادم و گفتم-اهان...اقای صبایی

شاهرخ سرش را از پنجره بیرون برد و گفت-ببخشید اقای
شاپوری..میگم شما اینورا رستوران خوب سراغ داری؟

صبایی-میگم شاپوری نیستم...صبایی هستم اقا

شاهرخ-عه!ببخشید اقای شاپ...آن ببخشید صنایع

صبایی-صنایع چیه اقا؟صبایی ص.ب.ا.ی.ی.

شاهرخ-اقای سقایی؟ ببخشید سر و صدا زیاده نشنیدم...منم
شاهرخم...

صبایی حسابی کلافه شده بود در سمت مرا باز کرد و گفت-بیا
پایین اقا...هم تو محدوده ممنوع پارک میکنید هم بلبل زبونید؟

شاهرخ-عه چرا اقای سقایی...ما که داریم میریم...تازه ما چند ساله
ایران نبودیم ...تازه برگشتیم خوب چه بدونیم این چه تابلویی

از ماشین پیاده شدم که شاهرخ هم پیاده شد

شاهرخ-اقای سقایی شما الان یه دقیقه به داخل ماشین نگاه کنید

صبایی با صدای بلند داد زد گفت-صبایی اقاااا...صبایی

بعد خم شد و داخل ماشین را نگاه کرد و دوباره صاف ایستاد و
گفت -خب

شاهرخ-الان شما چیز مشکوکی ندیدی؟

-نه

-چرا دیگه اقا...اونی که رو صندلی شاگرد نشسته مشکوکه...بنده
خدا هم کره هم لاله...بردیم خارج عملش کنیم دکترا گفتن این و
نمیتونیم عملش کنیم احتمالا اگه عملش کنیم کور و کچلم بشه...اون
موقع دیگه به هیچ دردتون نمیخوه..الان باز یذره قیافه داره میتونیم
بزاریم سر چار را گدایی کنه اما کور و کچلم بشه باید بندازیمش
تو جوب ماهی بخورتش

صبایی-چرا مزخرف میگی اقا؟این هم میشنوه هم میتونه حرف
بزنه

-شما چرا اینهمه مطمئن حرف میزنید...بدقیقه اینجارو نگاه کنید
شاهرخ رو به سامیار گفت-بیا پایین

سامیار همینطور نگاهش میکرد...شاهرخ داد زد-میگم بیا پایین
سامیار باز هم نگاهش کرد...وای مرده بودم از خنده...سامیار ادای
ادم های کر را درمیآورد و ته خنده بود

شاهرخ رو به صبایی گفت-دیدی اقا؟کره حالا اینجارو

شاهرخ با دستش علامت پانتومینی نشان داد که سامیار سرش را
به معنای اهان تکان داد و از ماشین پایین آمد و کنار ما ایستاد
به زور خنده ام را نگه داشته بودم

صبایی-در هر صورت جریمتونو مینویسم... شما پرو میشید اگه
جریمه نشید

شاهرخ-بابا چه پرویی این و میبینید(با دست به من اشاره کرد) این
تازه از خارج اومده بعد نشست پشت فرمون و فکر کرد این جا
همون خراب شده ای که تاحالا توش بوده.. الان شما دلت میاد این
بدبخت و جریمه کنی

ابروهایم بالا پرید

شاهرخ دستی به سر سامیار کشید و گفت-یا این عقب مونده ی
بیچاررو

صبایی-عقب مونده چیه ... فقط نمیتونه بشنوه

-خب بیخیال شو بزار بریم دیگه

من-از اولم داشتیم میرفتیم که توزر زدی دیگه

صبایی-این مگه خارج نبوده چرا این همه خوب فارسی حرف
میزنه

شاهرخ اخمی به من کرد و گفت-این همه عمرشو خارج نبوده که

صبایی - جریمه نمینویسم... برید تا پشیمون نشدم

تشکری کردیم و سوار ماشین شدیم. ماشین را روشن کردم و حرکت کردم که شاهرخ سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد- سقایی همرو دروغ گفتم

پایم را روی پدال گاز فاشر دادم

کمی خندیدیم که دوباره جو به حالت قبل برگشت

سامیار- بریم ی سر به ارماند بز نیم؟

من- الان؟

سامیار- پس کی؟

-وقت ملاقات نیست که

-بابا یکم از پولاتون خرج کنید

-اهان...ینی میشه؟

-اره

مسیر را عوض کردم و به طرف بیمارستان راندم... ماشین را پارک کردم و پیاده شدیم

سامیار جلو میرفت و من بعد از ان و شاهرخ هم پشت سر من

شاهرخ آرام گفت- ببین یاشار! ایندغه یچیز بگه میزنم میمیره ها

من-نمیگه... توام سر به سرش نزار اون الان به خاطر ارماند
حالش یکم بده

خلاصه با هزار بدبختی(!!!!!!!!!!!!!!)توانستیم اجازه بگیریم که پنج
دقیقه ارماندرا ببینیم... همین که وارد سالنی شدیم که ارماند در یکی
از اتاق های ان بستری بود که دیدیم چند دکتر به سرعت به طرف
اتاق ارماند میدوند

پا تند کردیم و به طرف اتاق رفتیم

ارمین به دیوار تکیه داد و سر خورد و نشست و زد زیر گریه

با سرعت کنارش رفتم وزانو زدم گفتم-چی شده ارمین

ارمین زیر لب گفت-بدبخت شدیم...بیچاره شدیم

-چی میگی؟چرا مزخرف میگی؟

ارمین دادکشید-نفس نمیکشه...

چشمانش سرخ شده بود و بلند گریه میکرد

بلند شدم و به داخل اتاق رفتم

تن بیجان ارماند زیر ان شوک ها بالا پایین میرفت

پرستاری که انجا بودگفت-اقا اینجا چیکار میکنید برید بیرون

اما من خیره به ارماندبودم...سریع کنارش رفتم و بازوهایش را در
دستم گرفتم و شروع کردم به تکان دادنش...اشک هایم نمیگذاشت

ارماند را ببینم ... اشک هایم را پاک کردم و مدام تکانش میدادم و صدایش میکردم که دکتر مرا از اتاق بیرون کشید و گفت-اروم باشید اقا...

با هق هق مردانه ام گفتم-بابا برید گمشید...زندست
دکتر سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت-متاسفم
ارمین یقه ی دکتر را گرفت و گفت-متاسف نباش...بگو بیدار
شه...نمرده

ارمین را عقب کشیدم و نگهش داشتم
دکتر تسلیت گفت و از ما دور شد
از لای در چشمم به جسم ارماند افتاد...پرستار در را بست
به سمت سامیار و شاهرخ برگشتم چشمانشان سرخ بود
سامیار موهایش را بین دستانش گرفت و با صدای لرزانش گفت-یا
ابولفضل

ارمین وسط سالن زانو زد به حالت سجده درآمد و دستانش را روی
گوشش گذاشت و اواز گریه سر داد

وسط مانده بودم...کدام را آرام میکردم؟

به دیوار تکیه دادم و در دل گفتم-خدایا...بیبار دیگه فرصت بده
بهش...بزار جوونی کنه...زندگی کنه...

.....

.....

.....

.....

ناگهان صدای پرستاری که دکتر را صدا میزد از اتاق ارمان بلند شد که فریاد میکشید-برگشت دکتر....برگشت

پرستاری با عجله از اتاق بیرون آمد و به طرف جایی دوید...ماتمان برده بود و چیزی نمیگفتیم....جلو رفتم و کمک کردم ارمان بلند شود

دکتر و چند پرستار با عجله به طرف اتاق رفتند و در را بستند

چند دقیقه بعد با لبی خندان بیرون آمد و گفت-تبریک میگم...نفس میکشه و حالت طبیعی داره

لبخندی زدم که ارمین محکم مرا در اغوش گرفت و گریه کرد اما اینبار گریه ی خوشی بود

وقتی از اغوش ارمین بیرون امدم چشمم به شاهرخ و سامیار خورد که یکدیگر را در اغوش گرفته بودند

سامیار-باید شیرینی بدیم کل بیمارستان و...

ارمین روی صندلی ها نشست و سرش را به صندلی تکیه داد

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ساعت یک و نیم شب بود الان
دیگر کدام شیرینی فروشی باز بود؟؟؟؟؟؟؟؟

روبه سامیار گفتم الان که دیگه هیچ شیرینی فروشی باز
نیست سامیار- راست میگی بمونه برای فردا اول وقت

خمیازه ای کشیدم و کنار ارمین نشستم که زیر لب گفت-بهره
برگردید خونه... من هستم

-نابا این چه حرفیه... میمونیم

ارمین-نه بهتری برید...صبح دوباره میایید دیگه

بلند شدم و از ارمین خداحافظی کردیم .

از بیمارستان که خارج شدیم شاهرخ گفت-چیکار کنیم؟

من-چی رو؟

-امشب و؟

-هیچ کار

-ینی چی هیچ کار؟ بریم خونه ی سامیار؟

سامیار-اونجا اعتبار نداره

من-بریم خونه ی ما؟

-سامیار- نه پسر... بریم بگیم خرمون چند منه نصفه شبی؟

من-نمیشه که تو خیابون بمونیم

کنار ماشین رسیدیم و ایستادیم...

شاهرخ-هرچه بادا باد... بریم خونه سامیار

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

من-خوب این چند وقته کا رو گذاشتم کنار

سامیار-منم

شاهرخ-منم

من-سامیار جان.. عزیزم خم شو عقب یکی عوض من بزن پس کله

ی این

سامیار عقب چرخید و یکی به سر شاهرخ زد که شاهرخ گفت-عه

چرا؟

من-اخه تو مگه سر کار میرفتی بوزینه؟

شاهرخ-عه راست میگیا...نمیرفتم

سامیار خندید و گفت-ولی راستی راستی داشتیم ارماند و از دست

میدادیم!

من-اره...چه لحظه ی بدی بود

شاهرخ-ارماند به اندازه شصت ثانیه زنده نبود!

سامیار-یکم بیشتر

من-یه فکر اساسی باید کرد

دیگر کسی چیزی نگفت...مقابل خانه پارک کردم و پیاده شدیم

سامیار جلو رفت و در را باز کرد

به دنبالش داخل رفتیم.جلو یدر واحد که رسیدیم سامیار کلید را در

قفل انداخت و چرخاند..در باز شد

سامیار کنار ایستاد و گفت-بفرمایید

دستی به گوشه لبم کشیدم و داخل رفتم و بعد از من شاهرخ هم

داخل آمد و در اخر سامیار

سامیار-خب..حالا هرکی هرجا دوست داره بخوابه

به سمت مبل رفتم و روی ان دراز کشیدم و گفتم-من همینجا

میخوابم

شاهرخ به اتاق رفت و بالشت و پتویی آورد و کنار مبلی که من

رویش دراز کشیده بودم دراز کشید و گفت منم اینجا میخوابم

سامیار سریع به اتاق رفت و بالشت و پتویی هم او آورد و

کنار شاهرخ دراز کشید و گفت-منم اینجا میخوابم

خیلی خسته بودم ثانیه ای بعد خوابم برد

با نوری که به چشم میتابید از خواب بیدار شدم
خواستم غلطی بزنم که از روی مبل افتادم و شاهرخ بیچاره را له
کردم

سریع بلند شدم نشستم که شاهرخ دستش را گرفت و گفت-مگه
کوری الاغ..انگل...بوزینه...گاو میش

زیر لب فحش های دیگر هم نثارم کرد

لبخندی زدم و بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. بیرون که امدم
به طرف سامیار و شاهرخ رفتم و بیدارشان کردم

به اشپزخانه رفتم و صبحانه آماده کردم لحظه ای بعد سامیار و
شاهرخ به اشپزخانه آمدند.

شاهرخ سریع لقمه ای برای خود گرفت و گفت-وای گشتم بود

سامیار هم لقمه ای گرفت و در دهان گذاشت و بعغد از جویدنش
گفت-حال ارماند که خوب بشه میریم پیش پدر بزرگ امیر

شاهرخ-بابا بزرگه مامانش بود...نه خودش

سامیار-برا راحتیه کلام گفتم

بدون حرف صبحانه ام را خوردم و بلند شدم

سامیار-میریم بیمارستان؟

-ساعت ملاقات نیست

-نباشه

-بسه قانون شکنی...ساعت سه میریم

-باشه

شاهرخ-میری خونتون؟

-اره

به سمت مایلیم که روی مبل افتاده بود رفتم مادرم چند بار زنگ زده بود اما چون روی بی صدا بود اصلا متوجه نشده بودم سویچ ماشین را هم برداشتم و که شاهرخ از اشیپز خانه بیرون آمد و گفت-منم باهات میام

-کجا؟

-قبرستون...خونتون دیگه

-باشه

سامیار-امروز داشتید بیمارستان میرفتید دنبال منم بیایید

-باشه

شاهرخ-سامیار چمدون لباسام اینجاست...اونم بده ببرم

سامیار -چرا؟مگه دیگه نمیخوای بیای؟

-نه میرم خونه یاشارینا

-باش... هر طور راحتی

سامیار به اتاق رفت و چمدان شاهرخ را آورد و به دستش داد

از سامیار خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...

شاهرخ ساکش را روی صندلی های عقب پرت کرد و صاف نشست.

چند دقیقه بعد مقابل خانه بودیم

ماشین را خاموش کردم که شاهرخ پیاده شد و ساکش را برداشت و به طرف در رفت و زنگ زد

از ماشین پیاده شدم و من هم به دنبالش رفتم

به شاهرخ که رسیدم در با صدای تیکی باز شد و داخل رفتیم

یاسمین با لبخند جلوی در ایستاده بود و منتظر ما بود... جلو تر امد و سلام داد

شاهرخ-سلام..خوبی

سیمین-مرسی

سیمین به سمت امد و دستم را گرفت و گفت-سلام داداشی..دیشب کجا بودی؟

-خونه یکی از دوستانم

وارد خانه که شدیم مادر به استقبالمان آمد

روی مبل ها نشستیم که سیمین گفت-صبونه خوردید؟

شاهرخ-اره...بیا بشین

سیمین -یه شربت بیارم بخورید

سیمین به اشپز خانه رفت که مادر روبه من گفت-کجا بودی

دیشب؟

-خونه کی از دوستانم..

-میدونی چقدر نگران شدیم؟ نمیتونستی یه خبر بدی؟

-شرمنده..دیر وقت بود گفتم خوابیدی

-یه مسیج میدادی...اینم نمیتونستی؟

-شرمنده ..ازین به بعد خبر میدم

-بابات گفت خیلی وقت سرکار نمیری....گفت بهت بگم که امروز

بری

سیمین شربت هارا روی میز گذاشت و نشست

من-یه چند روز کار دارم...نمیتونم

مامان-چه کاری؟

-کار دیگه مامان

شاهرخ خم شد و شربت برداشت و کمی نوشید و گفت-اتاق من کجاست؟

من-انباری...

شاهرخ-تو ببند

سیمین-میخوای اینجا بمونی؟

شاهرخ-دوست نداری؟

مامان-عزیزم هرکدوم از اتاقارو دوست داری بردار

شاهرخ-من اتاق سیمین و دوست دارم

با اخم نگاهش کردم که گفت-نه منظورم اینه که ...سیمین اتاقشو

عوض کنه بره یه جا دیگه من برم اونجا

من-پرو نشو

کمی خندید و بلند شد و ساکش را در دست گرفت و به طرف پله

ها رفت

بعد ازین که شاهرخ از پله ها بالا رفت مامان گفت-این پسر تاکی

میخواه قهر بمونه اخه

من-نمیدونم

سیمین-داداش شربتت و بخور گرم شد

شربتت را برداشتم و یک نفس سر کشیدم و گفتم-من یه حموم برم
بلند شدم و از پله ها بالا رفتم و مستقیم به اتاق رفتم...در را بستم و
به طرف حمام رفتم

XX
XX

همه کنار ارماند نشسته بودیم

من و شاهرخ و سامیار و مادر پدر ارماند و ارمین و زنش

مادرم و سیمین

ارماند چند ساعتی میشد که بهوش آمده بود ...حالش خوب بود

دکتر گفته بود اگر اینطور ادامه پیدا کند تا فردا مرخص می شود

همه خوشحال بودیم...سامیار کل بیمارستان را شیرینی داده بود

از ان وقتی که ارماند به هوش آمده بود مادر پدر و برادرش مدام

سینجیمش میکردند که چرا این کار را کرده مگر چیزی کم داشته

یا کمبودی حس میکرد...ارماند حسابی کلافه بود

پرستاری داخل اتاق آمد و گفت-وقت ملاقات تمومه...اتاق و خالی

کنید لطفا

وقتی از اتاق بیرون رفت شاهرخ گفت-بهتره دیگه بریم

جلو رفتم و ارماند را بوسیدم و کنار گوشش گفتم-من میدونم
خودکشی نبوده

لبخندی زد که ادامه دادم-به فکر چاره ایم...حالش میکنیم

ارماند-رو کمک منم حساب کنید

-خوشحالم که نفس میکشی

روبه سامیار گفتم-بریم؟

سامیار-برو تو...خودم میرم

-باشه

با همه خداحافظی کردم

شاهرخ و سیمین و مادرم هم خداحافظی کردند و از اتاق خارج

شدیم

XX

XX

XX(شاهرخ)XX

من-یاشار همینجاها نگه دار پیاده میشم

یاشار سرعت ماشین را کم کرد و گفت-جایی میخوای بری؟

-اره

سیمین-داداش منم پیاده میشم اینجا

یاشار-تو کجا؟

-میخوام برم چنتا کتاب بگیرم

یاشار سری تکان داد و گفت-خیلی بیرون نمونیا

ماشین که ایستاد اول من پیاده شدم و در را بستم و بعد سیمین

مبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و سری اسی به یاشار زدم(منم

باهاش برم؟)

صدای مبایل یاشار که بلند شد ان را برداشت و نگاهی به صفحه

اش انداخت و بعد نگاهی به من

کمی با مبایلش ور رفت و ان را کنار گذاشت و گاز داد و رفت

وا!خب حداقل جواب میدادی

سیمین-میشه یه تاکسی برام بگیرم؟

مغموم گوشه ی خیابان ایستادم که صدای مبایلم بلند شد سریع قفلش

را باز کردم

یاشار(برو)

لبخندی زدم و دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم که سیمین

سوار شد و بعد از ان من سوار شدم

سیمین-کجا کار داری تو؟

-هیچ جا

-وا

-والا...قراره دنبال تو پیام...

سیمین خندید و چیزی نگفت

وقتی از تاکسی پیاده شدیم سیمین گفت-هنوز با بابات قهری؟

وارد پیاده رو شدیم و آرام راه میرفتیم گفتم-قهر نیستم...دلخورم

-اون پدرته...برگرد خونه و دستشو ببوس

سرم را پایین انداختم و به کفش هایم نگاه کردم که سیمین گفت-

همینجاست

سرم را بالا آوردم و نگاهم به کتابخانه ی بزرگی خورد داخل

رفتیم

سیمین بین قفسه ها میچرخید تا کتاب مورد نظرش را پیدا کند که

چشمم به کتبی با عندان(نامه های من به پدرت-چیستا یثربی)خورد

...در دست گرفتم و چند صفحه ای ورق زدم...به نظرم جالب آمد

سیمین-بریم اینارو حساب کنیم

بعد از حساب کردن کتاب ها از کتاب خانه بیرون آمدیم

من-دیگه چیزی لازم نداری؟

سیمین-نه

-پس بریم بگردیم

-بریم

خسته و کوفته روی سبزه های پارک نشستیم...

کل بازار را چرخیدیم

سیمین خرید هایش را کنارش گذاشت و گفت-وای چه چیزای
خوشگلی خریدیم

-ایشالله خرید عروسیت

سیمین خندید و گفت-خرید دومادیه شما

خواستم جوابی بدهم که با زنگ خوردن مایلیم یادم رفت...مایلیم را
از جیب شلوارم بیرون کشیدم

یاشار بود

-الو

یاشار-الو؟سلام

-سلام خوبی

-خوبم کجایید

-پارک

-بیا بید خونه... کارت دارم شاهرخ... سریع بیا باید بریم جایی

-باشه

بعد از قطع کردن مایل به سیمین گفتم-باید بریم خونه
سیمین سری تکان داد و وسایلش را در دست گرفت و بلند شد
من هم بلند شدم

به طرف خیابان رفتیم تا تاکسی بگیریم

XXXXXXXXXXXXXXXXXX

زنگ خانه را زدم که در با صدای تیکی باز شد

سیمین داخل رفت و بعد من

وارد خانه که شدیم یاشار را دیدم که مقابل تلوزیون نشسته بود و

خیره به صفحه ی خاموش تلوزیون بود

خرید های سیمین را به دستش دادم و به سمتش رفتم

دستی به شانه اش زدم که به سمتم برگشت

کنارش نشستم و گفتم-چیزی شده؟

یاشار-سلام...کی اومدید؟

-الان

-ارماند مرخص شده...دکترش زود تر مرخصش کرده

-خب؟

ساميار بهم زنگ زد

-خب؟

-گفت زنگ زده به بابا بزرگه امير...گفته بريم خونش باهاش
صحبت كنيم

-خب ميريم

-اون ميدونه راجب چي ميخواييم باهاش حرف بزويم

-از كجا؟

-منم نميدونم...ساميارم نميدونه

-ارماند ميتونه باهامون بيداد؟

-نه...اس داده بود كه رفتيم بهش بگم تا بيداد...اخه تو بيمارستان

بهش تعريف كردم ميخواييم چيكار كنيم

-ناراحت نميشه بهش نگيم؟

-نه...حالش اونقدرم خوب نيست كه بتونه باهامون بيداد

سری تکان دادم و روی مبل دراز کشیدم و سرم را روی پاهای
یاشار گذاشتم که گفت-تو این عادت مزخرفتو ترک نمیکنی؟ از
بچه گی دراز میکشی رو مبل سرتو میزاری رو پای یکی
خندیدم که یاشار ادامه داد-کجاها رفتین؟

-بازار چرخیدیم ...بعدم رفتیم پارک که نرسیده زنگ زدی گفتی
بیام

یاشار چیزی نگفت که ادامه دادم-میخوام با بابام حرف بزنم
-راجبه؟

-راجبه سیمین

-خوبه...ناهار خوردین؟

-اره

-خستم...برم اتاقم یکم بخوابم

سرم را از روی پاهایش برداشتم و گفتم-برو

یاشار که بلند شد سرم را روی مبل گذاشتم

یاشار از پله ها بالا رفت

چند دقیقه گذشت که سیمین از پله ها پایین آمد و تا مرا دید گفت-

چرا اینجا خوابیدی؟

-کجا بخوابم؟

-اتاق

-اتاق؟

-اتاق خودت!

-اهان فکر کردم اتاق تو

روی مبل کناری نشست و گفت-خسته شدیا

-اره ...تاحالا این همه تو بازار نچرخیده بودم

سیمین خندید و گفت-ولی من زیاد تو بازار چرخیدم

-سیمین

-بله؟

-چایی هست برام بریزی؟

سیمین لبخندی زد و گفت-بله که هست..الان میارم برات

سیمین بلند شد و به اشپز خانه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت

...سینی چای را روی میز گذاشت .بلند شدم و روی مبل نشستم و

به کنارم اشاره کردم و گفتم-بیا اینجا بشین

سیمین-عه!زشته مامانم میاد میبینه

-نمیاد...بیا

سیمین روی مبل روبه نشست و گفت -نمیشه

-نکبت

سیمین خندید و گفت-بیشور

-عوضی

سیمین یکی از کوسن های مبل را به طرفم پرت کرد و گفت-بی
تربیت

کوسن را روی هوا گرفتم و گفتم-جونم؟

-دیوونه

لیوان چایی ام را از داخل سینی برداشتم و مشغول خوردن شدم
بعد از تمام شدن چایی ام گفتم-من میرم یکم بخوابم...یاشار بیدار
شد بیا بیدارم کن...باشه؟

-باشه

به طرف پله ها رفتم که روی پله ی اول ایستادم و به طرف سیمین
برگشتم که دیدم نگاهم میکند

نگاهی به بالای پله ها انداختم

سریع به طرف سیمین دویدم و خم شدم پیشانی اش را بوسیدم و
بعد دوباره به طرف پله ها رفتم

لبخندم از روی لبم پاک نمیشد
نگاهی به سیمین انداختم لب هایش گل انداخته بود
از پله هابالا رفتم و وارد اتاقم شدم
در را بستم و به طرف تخت رفتم و روی تخت ولو شدم
چشمانم را بستم که کم کم چشمانم گرم شد و خوابم برد
با صدای آرام سیمین از خواب بیدار شدم
آرام چشمانم را باز کردم که سیمین گفت-بلند شو تنبل خان...یاشار
نیم ساعته بیدار شده
غلطی زدم و گفتم-میام الان
سیمین از اتاق بیرون رفت که روی تخت نشستم
به ۹ طرف ساکم رفتم و لباس هایم را عوض کردم و از اتاق
بیرون زدم
از پله ها پایین رفتم که یاشار را دیدم که جلوی در ایستاده
من-سلام
یاشار به طرفم برگشت و گفت-علیک...بدو بریم دیر شد
-کجا؟
سامیار زنگ زده...بدو

از خانه بیرون رفت که سیمین خداحافظی کردم و من هم بیرون
رفتم

یاشار سوار ماشین شد و در را بست من هم سوار شدم که گفت-
دیر شد پسر دیر شد

-زود تر بیدارم می‌کردی

-سیمین خانم و فرستادم بیدارت کنه اومده بود دیده بود خیر سرت
ناز خوابیدی بیدارت نکرده بود

لبخندی زدم که یاشار محکم زد پس کله ام و گفت-کوفت...نیشتمو
جمع کن

لبخندم را جمع کردم و گفتم-حسود

-زر نزن

بعد از چند دقیقه مقابل خانه سامیار پارک کردیم که جلوی در
ایستاده بود...سریع سوار شد

یاشار حرکت کرد

یاشار-ادرس و داری؟

-اره

کاغذ کوچکی به دست یاشار داد که یاشار کمی سرعت ماشین را
بیشتر کرد و گفت-سر راسته

تا برسیم دیگر کسی چیزی نگفت.

یاشار مقابل در بزرگ مشکی رنگی نگه داشت و گفت-باید اینجا
باشه

سامیار از ماشین پیاده شد و مقابل در ایستاد. بعد به طرفمان
برگشت و گفت-زنگ بزنم؟

یاشار-بزن

سامیار زنگ را زد...چند دقیقه بعد صدای عمو یونس در ایفن
پیچید-بیایید تو

من-از کجا فهمید ماییم؟

یاشار به طرفم برگشت و کمی نگاهم کرد و گفت-احمق...ایفن
تصویریه..نمیبینی؟

از ماشین پیاده شدم و در را بستم و کنار سامیار ایستادم
من و سامیار داخل رفتیم که بهد از ما یاشار هم آمد و در را بست
حیاط بزرگی بود که به زیبایی سنگ فرش شده بود....حوض
بزرگی مقابل ساختمان بود

درخت های بید مجنون که کاملا مشخص بود سینه زیادی دارند
سبزه ها و گل هایی که عطرش تمام حیاط را گرفته بود
به ساختمان که رسیدیم عمو یونس در را باز کرد

اخم هایش در هم بود
سلامی دادیم و داخل رفتیم
داخل خانه از بیرونش زیبا تر بود
دکور طلایی سفید خانه و وسایل گران قیمتی که در هر جای خانه
خودنمایی میکردند...

روی مبل های سلطنتی که به زیبایی کنار هم چیده شده بودند
نشستیم

عمو یونس مقابلمان نشست

خانه طوری بود که اصلا کار هیچ مردی نبود که به این زیبایی
بتواند این وسایل را کنار هم بچیند

عمو یونس-خوش اومدید

نگاهم را به طرف عمو یونس کشاندم و سعی کردم از این گیج
بازی ام دور شوم

یاشار-ممنون

الان باید از کجا شروع میکردیم به حرف زدن؟

عمو یونس-خب...گفتید کارم دارید..میشنوم

سامیار نگاهی به یاشار انداخت...یاشار نفس عمیقی کشید و گفت-
راستش...فکر میکنم خودتون بدونید که چرا اینجاایم

عمو یونس-بله... فکر میکنم که بدونم....

من-ینی چی فکر میکنید که بدونید؟

عمو یونس-ینی این که میدونم به اون ویلا ربط داره

سامیار-درسته

یاشار-شما میتونید کمکون کنید؟

عمو یونس پوسخندی زد و گفت-چرا فکر کردین کمکتون میکنم

؟ها؟ سر حماقت شما امیر مرده! میفهمید؟

یاشار-ما فکر کردیم شما میخوایید کمکون کنید ک اومدیم اینجا

سامیار-شما گفتید بیاییم که کمکون کنید دیگه

عمو یونس-اومدید که حرفام و بشنوید و برید

یاشار-چه حرفی؟

عمو یونس-شما فکر کردید من از روی خسیس بودنمه که کلید

ویلا رو به هیچ کی نمیدادم ها؟..... سر کار تو (با انگشت

اشاره به یاشار اشاره کرد) و اون دوستت امیر مردش

یاشار-ما احضارش کردیم... تا بفهمیم از مون چی میخواد ام...

عمو یونس میان حرف یاشار پرید و گفت-چه غلطی

کردید؟ احضارش کردید؟ احمقا اون الان اگه اراده کنه میتونه هر

کدوم از شماهارو به راحتی بکشه و ککشم نگزه

سامیار-ینی چی؟

عمو یونس اخم هایش را در هم کشید و گفت-شما واقعا عقل ندارید؟ موجودی که تونسته امیر و مجبور به خودکشی کنه یعنی نمیتونه حالا که قدرت گرفته شماهارو تیکه تیکه کنه و گوشتتونو بخوره؟

من-گوشت خواره؟

یاشار-عمو یونس...ما میدونیم که اشتباه کردیم...قبول داریم...و اینم میدونیم که شما امیر و خیلی دوست داشتن...اما خب الان وضعیت مارو که میبینید...ما واقعا نمیدونیم از کی کمک بگیریم

سامیار-تنها امیدمون الان شمایید...اگر کمکمون نکنید ما هم میمیریم...و اینکه نمیدونم شاید بعد ها عذاب وجدان بگیرید

من-الان شما اصلا میدونید که ارماند چرا باهامون نیومده؟اون خودکشی نامفق داشت

یاشار-چرا حرف مفت میزنی شاهرخ..خودکشی نبوده که

هر سه به عمو یونس نگاه میکردیم عمو یونس سرش را پایین انداخت و گفت-کمکتون میکنم که از شرش خلاص شین اما بعدش چشمم به ریختتون نیوفته ها

جوابی ندادیم که عمو یونس ادامه داد-برید وسایلتونو جمع کنید
میریم ویلا

ياشار-چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ويلا...فكر نميكنيد اشتباه باشه؟

عمو يونس-نه!بايد تو زادگاهش بکشيمش

ساميار-داستان اون ويلا چيه عمو؟

عمو يونس-همون جا براتون تعريف ميکنم...در ضمن بياييد دنبالم

..من نميتونم رانندگي کنم تا اون جا

ياشار-چشم

عمو يونس-اون پسررم بياريد...اسمش چي بود...ارماند؟

ساميار-بله

عمو يونس-چرا نشستيد؟بريد ديگهدو سه ساعت ديگه منتظرتونم

سريع بلند شديم و خداحافظي سرسري كرديم و از خانه بيرون

زديم

وقتي سوار ماشين شديم ياشار گفت-ارماند و چطور بپریم؟

من-والا ارماند و الان مامان باباش نميزارن تنها بره دستشويی چه

برسه دوباره بپریمش شماااااا

ساميار-چاره ای نیست...زنگ بزنیید بهش بگید

ياشار مبايلش را درآورد و مشغول گرفتن شماره ی ارماند شد

سامیار هم که پشت فرمان نشسته بود ماشین را روشن کرد و حرکت کرد

من هم چون کاری برای انجام دادن نداشتم روی صندلی عقب دراز کشیدم و چشمانم را بستم و به مکالمه ای که تنها یک طرف آن را میشنیدم گوش دادم

یاشار-سلام...خوبی

.....-

-بهتر شدی؟

.....-

-راستش زنگ زدم یچیزی بهت بگن...کی پششته؟

.....-

-اهان...خب بین ما رفتیم پیش عمو یونس

.....-

-داد نزن ارماند تو حالت خوب نبود به خاطر اون نبردیمت

.....-

-گفت بریم ویلا....تورم ببریم

.....-

-نمیدونم چه نقشه ای داره

.....-

-چطور از خونتون بیاریمت بیرون

.....-

-وایسا بزارم رو بلند گو

یاشار تماس را روی بلند گو گذاشت و گفت -خب بگو

ارماند-برام لباس بردارید... از لباساتون... من اگه بخوام وسایل
جمع کنم نمیتونم پیام

-باشه

-الان فقط مامانم خونست که نیم ساعت دیگه میره بیرون ...من نیم
ساعت دیگه میرم پارک نزدیک خونمون بیایید دنبالم

-نمیخواهی بهشون بگی؟

-نه بگم نمیتونم باهاتون پیام که

-باشه... ما داریم میاییم همون پارکه

-خدافظ

-خدافظ

بعد ازین که یاشار تماس را قطع کرد گفت-برامون دردسر میشه

سامیار-هیچی نمیشه

وقتی به پارک مورد نظر رسیدیم یاشار به ارماند اس داد که رسیده
ایم

بلند شدم و نشستم .ده دقیقه نگذشته بود که ارماند در را باز کرد و
داخل ماشین نشست

سامیار ماشین را روشن کرد و حرکت کرد

بعد از سلام علیک گفتم-حسابی لاغر شدیا

ارماند لباس سر تا پا سیاهی پوشیده بود و آرام گفت-اره

صدایش حسابی خش دار شده بود

سامیار جلو در خانه نگه داشت و گفت-میرم وسایلارو ور دارم
بیارم

رفت و برگشت سامیار ده دقیقه بیشتر طول نکشید

بعد از ان به خانه ی یاشارینا رفتیم و هم من و هم یاشار لباس
هایمان را برداشتیم و در اخر هم به خانه ی عمو یونس رفتیم تا
اوراهم سوار کنیم

زنگ خانه را که زدیم عمو یونس در را باز کرد و گفت-زنگ
نزن

سلامی دادم و ساک کوچکی که در دست داشت را گرفتم و گفتم-
سلام... بفرمایید

ساک را در صندوق عقب گذاشتم

من و سامیار و ارماند عقب نشستیم و عمو یونس جلو و یاشار هم
پشت فرمان

تا خود ویلارا بدون استراحت رفتیم...

وقتی به ویلا رسیدیم با دقت ویلارا نگاه میکردم اولین بار بود که
انجارا میدیدم

ارماند با دلهره ویلارا نگاه میکرد

عمو یونس پیاده شد که پشت بندش سامیار هم پیاده شد و به کمک
هم در را باز کردند

ارماند-اون دفه که اینجا بودیم امیر هم بود

یاشار-بهش فکر نکن... اسمشم جلو عمو یونس نیار.. ناراحت میشه

ارماند سری تکان داد و بغضش را قورت داد

ارماند ماشین را به حرکت درآورد و مقابل ویلا پارک کرد

از ماشین پایین پریدم و مشغول بررسی ویلا شدم و دنبال ان دری
بودم که یاشار و ارماند از ان حرف میزدند

هرکس ساک خود را در دست گرفت و داخل رفتیم

همه چیز خاک گرفته بود و کثیف بود

عمو یونس وسایلتونو بزارید تو اتاقای بالا و برگردید

از پله ها بالا رفتیم

به طبقه بالا که رسیدیم ارماند گفت-بهتره هر دونفر تویه اتاق بریم
تا اگه اون یکی کمک خواست کمکش کنیم

من و یاشار به یک اتاق رفتیم و سامیار و ارماند هم اتاق کناری
مارا انتخاب کردند

در عرض چند دقیقه پایین برگشتیم عمو یونس دستمالی در دست
گرفته بود و مشغول گرد گیری بود

تا مارا دید گفت-چرا وایساید نگاهم میکنید...یاالله از یه طرف
شروع کنید دیگه

دستمالی در دست گرفتم

انگار ن انگار که برای خلاصی از چه مشکل بزرگی آمده
بودیم.بیخیال از همه جا مشغول گرد گیری بودیم.مسخره بود
بعد از این که عمو یونس حسابی از ما کار کشید بیخیال ما شد

خیلی خسته شده بودیم

عمو یونس مایلش را از جیبش بیرون کشید و گفت -چی میخورد؟

من-عمو یونس برای کارای مهم تری اومدیم

یاشار- راست میگه عمو... اصلا معلومه اینجا چه خبر؟

عمو یونس- چطوره مگه؟

یاشار چیزی نگفت که عمو یونس دوباره پرسید -چی میخورید؟

من- من گشنه نیستم... میرم یکم استراحت کنم

یاشار و سامیار هم بلند شدند

عمو یونس- باشه... برید استراحت کنید امشب از خواب خبری

نسیت

یاشار- ینی چی؟

عمو یونس پوسخندی زد و گفت- انگار ن انگار که برای خلاصی

از چه مشکل بزرگی اومدیم اینجا... نیومدید که بخوابید... امشب

شبه سرنوشت سازه... یا خلاصی یا مرگ!

بی توجه به قیافه ی مبهوت بچه ها از پله ها بالا رفتم

به اتاق که رسیدم متوجه صدای پای بچه ها شدم به سمتشان

برگشتم

با خنده گفتم- قیافه ها رو نگاه کن

یاشار زود تر از من به داخل اتاق رفت و گفت- صحبت نکن فقط

من هم به داخل اتاق رفتم و خود را روی تخت انداختم و گفتم- یا

امشب نجات پیدا میکنیم یا برای همیشه چشممونو میبندیم

چشمانم را بستم و با چشم بسته خمیازه ای از ته دل کشیدم

یاشار - ببند دهننتو... مگس میره توش

- به تو ربطی نداره

- آگه ما بمیریم حسرت یه عشق تو دلمون نیست.. اما تو چی... برو

شاهرخ... نگرانتم

بالشتم را از زیر سرم برداشتم و در اغوش کشیدم و سرم را روی

تشک گذاشتم و گفتم- نترس نمی‌میرم برادر زن

چشمانم کم کم گرم شد و به عالم بی خبری رفتم

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

- پاشو شاهرخ عمو یونس صدامون میکنه

ارام چشمانم را باز کردم و گفتم - چیه؟ عمو یونس من و صدا

میکنه چیکار کنه؟

- من چه بدونم بلند شو تنبل... ببین عمو یونس داره چیکار میکنه

- چیکار میکنه

تقه ای به در خورد و پشت بندش یاشار و ارماند وارد اتاق شدند

ارماند کنارم روی تخت دراز کشید و سامیار روی تخت یاشار

نشست

ارماند آرام گفت-ین پیر مرده دیوونس بابا! از اون موقع که شما
خوابیدید داره با صدای عجیب غریب حرف میزنه
وسط حیاط یه اتیش بزرگ میخواد درست کنه با گچ وسط سبزه ها
یه دایره ی کشیده
صدای عمو یونس از بیرون از اتاق امد...مشخص بود که در طبقه
ی پایین است
عمو یونس-بچه ها بیاید پایین
بچه ها پایین رفتند و من روی تخت نشستم
لباس هایم را عوض کردم و پایین رفتم
بچه ها مشغول خوردن غذا بودند
عمو یونس-بیا پسرم بیا توام یچیزی بخور
کنار عمو یونس نشستم که ظرف غذایم را به دستم داد
گشنه ام بود
یاشار-ساعت چنده؟
سامیار-پنج و نیم

بعد از خوردن غذا عمو یونس بلند شد و گفت-خب!دیگه
وقتشه....امشب شبه مهمیه بچه ها...امشب باید به کمک شما به
چیزی خاتمه بدم که سال هاست سایه روی این ویلا انداخته

دلشوره داشتم احساس میکردم الان اگر بلیزم را بالا بکشم معده ام
مثل زمانیست که کنار ماشین لباس شویی مینشستم و به لباس هایی
که میچرخیدند نگاه میکردم...

عمو یونس-بریم بیرون

بیرون ویلا کنار تخته های خرابی که عمو یونس جمع کرده بود
ایستادیم

هوا کمی تاریک شده بود

عمو یونس نفت را روی تخته ها خالی کرد و با فندکش آن را
روشن کرد

آتش کم کم به دل تخته ها نفوذ میکرد و جان میگرفت

حرارت آتش باعث شد کمی از آن فاصله بگیریم

عمو یونس کاغذ کوچکی از جیبش بیرون کشید و دور سنگی پیچید

کمی جلو تر رفت و آن را در آتش انداخت

آتش لحظه به لحظه بیشتر میشد

هوا تاریک شده بود و تنها نور آتش بود که کمک میکرد یک دیگر

را ببینیم

همه به آتش خیره شده بودند که ناگهان چیزی در آتش ترکید... یاد

چهارشنبه سوری افتادم ...

چند قدم عقب تر رفتم که عمو یونس به طرف ویلا راه افتاد و
گفت-بیا بید تو عجله کنید

به دنبال عمو یونس به داخل ویلا رفتیم

عمو یونس سریع چیز هایی روی کاغذ نوشت..در بین ان همه
نوشته که معلوم نبود به چه زبانی است جایی را خالی گذاشت و
گفت -اینجا باید اسم یکی از شما قرار بگیره بعد این کاغذ و مثل
همون کاغذ قبلی دور یه سنگ میپیچید و میندازید توی اتیش
...فهمیدین؟

سری به علامت اره تکان دادیم

عمو یونس پشت پنجره ایستاد و به اتش خیره شد و گفت-خب حالا
نوبت به نوبت برید و توی اون دایره که با گچ کشیدم
وایسید..چراغ هارم خاموش کنید

بعد از خاموش شدن چراغ ها یاشار گفت-اول من میرم

XX

XX

×(ارماند)×

سامیار از ویلا خارج شد و در را بست

هوای خانه کمی سرد بود یا نمیدانم شاید بدن ضعیف من این هوارا
سرد میدید

سامیار مقابل چشمانمان بود... داخل دایره ایستاد عمو یونس کمی پنجره را باز کرد و گفت -سامیار به آتیش خیره شو...هرچیز محرکی میتونه بکشتت فهمیدی؟

سامیار با ترس به ما خیره شده بود فضای خانه را سکوت وحشت ناکی در اغوش کشیده بود ناگهان صدای جیغ دختر بچه هی از اتاق های بالا به گوشمان رسید به سمت پله ها برگشتیم...فضای خانه زیادی تاریک بود...امشب حتی ماه هم در آسمان نبود که با نورش کمی خانه روشن شود تنها نور ضعیف آتش بود

صدای جیغ های دختر بچه حالا به گریه و زجه های بلند تبدیل شده بود...کمی به یاشار نزدیک شدم و آرام گفتم-این صدای چیه؟

عمو یونس-سوال نپرسید...حواستون به دور و برتون باشه...هرچیز محرکی میتونه بکشتتون

به سمت سامیار برگشتیم

هنوز داخل ان دایره ایستاده بود و اطرافش را چک میکرد

عمو یونس-بیا تو سامیار...توانتخابش نیستی!

ینی چه؟که او انتخابش نیست!!!!

سامیار که داخل آمد عمو یونس گفت-نفر بعدی بره

یاشار-من میرم

همه به او نگاه کردیم

یاشار از ویلا خارج شد و با قدم های آرام به سمت دایره رفت

و در مرکز آن ایستاد

عمو یونس-دقت کنید بچه ها...از لحظه ی انتخاب شدن تا لحظه ای اسم شخص رو داخل این جای خالی بنویسم و تا زمانی که این رو داخل اون اتش بنذارم...جو آرامی نخواهیم داشت

صدای تپش قلبم را میشنیدم

یاشار اطرافش را چک میکرد

سامیار کنار گوشم گفت-میشنوی؟یفر داره گریه میکنه

ارام گفتم-سوال نپرس سامیار...اطرافتو چک کن

نور کمی از اشپز خانه به حال تابید

به مت نور برگشتیم که دیدیم نور روی دختر بچه ای میتابدناگهان دستی مچ دستم را گرفت داد کشیدم که بچه ها هم به دنبال من فریاد کشیدند

به دست نگاه کردم که دیدم دست سامیار است

من-احمق قلبم وایساد چته؟

سامیار-تو چته بی دلیل فریاد میکشی

-بی دلیل نبود

صدای گریه آرام کودک ما را به خود آورد... دوباره که به او نگاه کردیم انگار داشت به سرعت رشد میکرد... آن دختر بچه به دختر جوانی تبدیل شد که همچنان زانو هایش را در اغوش گرفته بود و گریه میکرد... این همان دختر بود... قبلا او را دیده بودم

قدمی به عقب رفتم

که با گریه گفت-نه نه... شما حق ندارید

عمو یونس-یاشار بیا تو

یاشار که داخل آمد چشمش به آن دختر خورد به نزدیک شد و گفت-یا خدا

دختر با صدای خش دارش گفت-صداش نکن... صدایش نکن

عمو یونس-تو برو ارماند

من-چرا من؟

-بهت میگم توبرو

همان طور که خیره به آن دختر بودم به طرف در رفتم

ارام از جایش بلند شد و گفت-نه... تو من و نمیکشی

عمو یونس-بهش توجه نکن ارماند برو

ارام در را باز کردم دختر قدمی به سمت من آمد و گفت-نه!
باد ملایمی به داخل خانه آمد و موهای پریشان دختر را به بازی
گرفت

قدم دیگری به سمت آمد و گفت-نه نمیزارم
خواست به طرفم بدود که عمو یونس گفت-عجله کن ارماند
به طرف دایره دویدم صدای پاهایش را میشنیدم که به دنبال من
میدود

داخل مرکز دایره ایستادم در لحظه آتش بیشتر شد...

دخترکی که حتی نامش را هم نمیدانستم در نزدیکی من
ایستاد...چشمانش پر از خون شده بود و قطره قطره روی گونه
هایش میریخت

اب دهانم را با صدا قورت دادم و گفتم-نزدیک من نشو
ارام آرام نزدیک من میشد با احساس اینکه شخص دیگری کنارم
ایستاده و نفس میکشد به آن سمت برگشتم کسی نبود
به سمت دختر برگشتم

عمو یونس بلند فریاد کشید -نزار بهت نزدیک شه بیا داخل
ویلا...بیا

به طرف ویلا دویدم که باد شدیدی وزید و در نیمه باز ویلا را محکم به هم کوبید به در که رسیدم دستگیره را گرفتم و به طرف خودم کشیدم اما در باز نشد

بلند گفتم-یاشار...یاشار درو باز کن...سامیار

به طرف دختر برگشتم با صدای بلند خندید...از بین دندان هایش ماده ای جاری بود که بی شباهت به خون نبود

صدای عمو یونس از پشت در آمد که گفت-ارماند درو باز کن...بکش سمت خودت من باید پیام بیرون تا این و بندازمش تو اتیش...زود باش

دست های لرزانم دیگر توان این را نداشت که دستگیره در را بگیرد... سرم گیج میرفت و احساس ضعف شدیدی داشتم...صدای قهقهه های وحشتناک ان موجود زشت به گوشم میرسید و بیشتر از ارم میداد

تنها یک جا به ذهنم میرسید که شاید میتوانستم در امان باشم به طرف زیر زمینی دویدم که تمام مشکلاتمان از همان جا شروع شده بود

به زیر زمین رسیدم و پله هارا سریع پایین رفتم و در را باز کردم و داخل رفتم و در را به هم کوبیدم

همین که برگشتم ان موجود را روبه روی خودم دیدم فریادی از ته
دل کشیدم و همین که خواستم در را باز کنم در باز نشد...انگار در
را جوش داده بودند

با قدم های آرام و لخند پر از خونس به من نزدیک میشد

نفس هایم بریده بریده بودند

با صدای لرزانم گفتم-ازم چی میخوای؟

لبخندش پررنگ تر شد و دست لاغر سردش را روی قفسه ی سینه
ام گذاشت و آرام با صدای خشدارش گفت-جونتو

دستش را روی قفسه ی سینه ام فشار داد

انگار میخواست استخوان هایم را بشکند و به قلبم برسد

بدنم کرخت شده بود که کسی محکم به در کوبید

پوست سفید رنگ دختر کم کم سیاه میشد اما لبخندش جمع نمیشد

صدای یاشار از پشت در آمد که میگفت-ارماند...تو اونجایی

با صدای لرزانم گفتم-یاشار

بغضم ترکید

واقعا دست خودم نبود

با احساس اینکه دیگر دستانی زیر دستم نیست و چیزی گلویم را
نمیفشارد چشمانم را باز کردم
روی زانو نشستم که در باز شد
تنها سایه ای از همه میدیدم
صدای یاشار بود که میگفت-ارماند...تموم داداش...تموم شد...بلند
شو بریم
به کمک بچه ها بیرون رفتم
عمو یونس و سامیار و شاهرخ به داخل ویلا رفتند که روبه یاشار
گفتم-چی شد؟
-تموم شد ارماند...اون از بین رفت...برمیگردیم تهران اون
گردنبند همراهته؟
-اره
-بدش ب من

گردنبند را به یاشار دادم که داخل آتش نیمه جان انداخت
عمو یونس و شاهرخ و سامیار از ویلا بیرون آمدند...ساک هایمان
در دستانشان بود
عمو یونس نفت را داخل ویلا و تمام جاهایی که میتوانست به بهتر
سوختن ویلا کمک کنند پاشید و با فندکش آن را روشن کرد

دقایقی بعد ویلا در آتش بزرگی میسوخت

عقب رفتیم و با دیوار حیاط تکیه دادیم و به ویلای در حال سوختن
خیره شدیم

عمو یونس-اینجارو میفروشم

دستم را روی گلویم گذاشتم... همه چیز تمام شد... تنها امیر بود که
فدای همه ی ما شد... دلم برایش تنگ شده بود

عمو یونس بلند شد و گفت نمیخوایید برگردیم؟

بچه ها سریع بلند شدند و گفتند-چرا چرا... برگردیم

عمو یونس خندید و گفت پس اول زنگ بز نیم آتش نشانی... بعدا

همه حرف عمو یونس را تایید کردند... البته عمو یونس کمی دیر
تر به آتش نشانی زنگ زد تا همه چیز بسوزد.....

XX
XX
XX
XX

×(یاشار)×

الان چند ماه از اون داستان گذشته

امشب عروسیه تنها خواهر من است...مقابل اینه ایستادم و به تیپ
تکم خیره شدم

شلوار مشکی رنگ و بلیز زرشکی و کت تک مشکی رنگ
موهایی که به زیبایی مدل داده شده

صدای مادرم امد-یاشار بدو دیگه...مثل دخترا میمونه...

لبخندی زدم از اتاق بیرون رفتم و گفتم-چیه مامان ...انقدر قرقر
نکن...امشب عروسیه دخترته

مادرم باز هم اشک هایش روانه شد و گفت-وای ...پسر کی میشه
توام سر و سامون بگیری

پایین رفتم و مادرم را در اغوش گرفتم و گفتم-زود مامان من
زووووود!!

مامان-چیه شیطون...کنه خبریه؟

من-شاید

مامان-خب دیگه زود بریم دیر شد...بعدا از زیر زبونت بیرون
میکشم

بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم و پیش به سوی تالار!!!!!!!
وارد تالار که شدیم بابارا دیدم

به سمت امد و گفت-کجایی تو ...پیر شدم تا بیای...بیبارکی نمیومدی
دیگه

لبخندی زدم و گفتم-عجب...امشب کلا در حال تیر باران کردن
منیدا!

چشمم به ارماند خورد

و تیپ ست من و ارماند امشب دیوانه کننده شده بود

شاهرخ میگفت من هم دوست دارم تیمم با شما یکی باشد اما بنا به
دلایلی (شاید خواهرم)نشدا!

سامیار هم دعوت بود

من و ارماند روی صندلی دور یک میز نشستیم که سامیار هم
رسید

مشغول خوش بش بودیم که عروس و داماد هم آمدند

مبايلم داخل جییم لرزید از جییم بیرون کشیدم

صنم بود....پرسار دوست داشتتیه من...رسیده بود..جواب دادم
(جلوی در وایسا الان میام دنبالت)

بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم

XX

×(ارماند)×

یاشار که بیرون رفت به شاهرخ و خانمش نگاه کردم...چقدر به هم
می آمدند...

لبخندی از ته دل زدم و با سامیار به جمع رقصنده ها اضافه شدیم

XX

×(سامیار)×

ارام کنار گوش ارماند گفتم-میگم کم کم داریم پیر میشیم

ارماند با خنده گفت-چطور مگه؟

-میگم چشماتو تلسکوپ کن قشنگ نگاه ...میخوام برات زن بگیرم

-عه!میخوای منم برای تو بگیرم

-نه...واسه من مامانم داره میگیره

با صدای بلند خندیدیم و به شاهرخ نگاه کردم...چقدر خوشحال بود

XX

×(شاهرخ)×

به رقصنده ها نگاه میکردم ...شاد شاد بودم...چشمم به پدر و

مادرم خورد که از ته دل میخندیدند

کنار گوش سیمین گفتم-چقدر خوبه باتو زندگی کردن

سیمین لبخند زد و گفت-نمی خوای برقصیم

-اوه..چرا چرا میخوام

در دل خدارا بابت اینهمه شادی و خوشی در زندگی شکر کردم
خدایاشکرت

خیلی ممنون که رمان رو تا اخر خوندین

در اخر جا داره تشکر کنم از دوستای گلم فائزه، زهر اوفاطمه که
کمکم کردن و معلمای مهربونم سرکار خانم یاری و خانم ترک
نژاد که یاری رسوندن

و معذرت میخوام به خاطر غلط املایی هایی که تو رمان بود به
هر حال اشتباه تایپیه که در هر رمانی هست

با تشکر فراوان

فاطمه عیوض خانی

۱۳۹۷/۱/ ۱۲

پایان

